

عارفان بیدار

یادواره شهید آیت ا... شهید مدنی و شهدای روحانی استان همدان

۱۳۷۸

عارفان بیدار

به کوشش: اداره کل بنیاد شهید انقلاب اسلامی استان همدان

ناشر: اداره کل بنیاد شهید انقلاب اسلامی استان همدان

تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه

نوبت چاپ: اول ۱۳۷۸

لیتوگرافی و چاپ: چاپخانه سازمان فرهنگی سیاحتی کوثر

امور فنی: نشر شاهد

...-...

تهران - خیابان طالقانی، تقاطع خیابان شهید سیدعباس موسوی (فرصت)

جنب موزه شهدا، معاونت پژوهش و تبلیغات، نشر شاهد. تلفن: ۸۳۷۲۴۶

مقدمه:

عصری است که بر رهروان جاده معنویت، بهمن فاجعه روبه ریزش است، و سقف خانه های آباد اعتقادی رو به آوار شدن. در این بستر خیزشی باید، که رهنوردان حضور، با عبوری سرافراز حرکت کنند و سرپناهی امن از تار و پود ایمان برای امنیت خود پیدا کنند.

عصری است که مصون بودن نیاز جدی انسان است، و رهایی از سردرگمی، و بحران شخصیت و تزلزل موجودیت، باید بیش از هر زمانی، عطشناکی دیده های مهربان، و سینه های تشنه سوزان را سیراب سازد.

زمانی است، که اندیشه های فریبناک و زهر آگین، هر از چند گاهی در آسمان زندگی بشریت چهره نموده، تا بسان رعد و برقی آبی، چشمها را خیره، و به دنبال خود کشانده، و در ظلمت و سردرگمی رهایمان سازد.

آنها در هجوم بی امان خود، به دنبال تسخیر قلب ها و محاصره عقلها هستند، بر آنند که عقلها را به زنجیر کشند و قلبها را بشکنند، تا شکوفائی را بخشکانند... و... وای بر ما، اگر در این شبیخون نتوانیم قلبها را، اندیشه هارا، در هجوم سهمگین بادهای موسمی، طوفانهای ویرانگر و صاعقه های هراس انگیز پاسداری کنیم.

-۲-

و اینک ما... در این یورش ناجوانمردانه چقدر کمر همت بسته ایم، چه اندازه، دغدغه های دقیقه ای را به دقت نگریسته ایم. چه مقدار دلوآپسی را به دل سپرده ایم.

آیا در این هجوم تبلیغی... صدایی زینبی را جامعه نمی طلبد. آیا ابراهیم اعتقادی را، در میان آتش نمرود تدارک دیده ایم. آیا برای نگهبانی از ساحت روح و روان نسل امروز - نسل پس از

شهید، شمیمی از شکوه شهادت پراکنده ایم، ما که خیل شهیدان را با چشمان خود به نظاره نشستیم، ما که مستان جام بلا را با چشمان خود دیدیم، که چگونه این علمداران دیار الوند... در هجوم ترکش، رقص مرگ می کردند. ما که با دستهای خود، پیکر هزاران هزار آفتاب خاکستر شده را در خاک میهن خود دفن کردیم ما که هر از چند گاه، جنازه مفقودالثری را به استقبال رفتیم تا همیشه قابلیتها را فراموش نکنیم. ما که با مردی بزرگ از سلاله حسین زیستیم که خود بودن را به ما باوراند و با خدا بودن را به ما چشاند - پس چگونه می توانیم دشمن را دست کم بگیریم، و غافل باشیم که او روی نسل پس از شهید سرمایه گذاری کرده است تا آنها را از خط سرخ شهادت جدا سازد. آنها می خواهند ما را از روحانیت جدا کنند، ما را از ریشه ببرند چه؟ که اگر ما به ریشه وصل بودیم، آن وقت است که عاطفه نمی میرد، دل سنگ نمی شود ثروت جانشین محبت نمی شود، حرام در جامعه حرمت پیدا نمی کند - عشق رنگ و بوی دیگری می گیرد، دل‌های پائیزی بهاری می شود چشمها سبز آیین‌هایی را می بیند که بازخیمهای غرور آفرین غربت خو گرفته اند.

عصری است که اگر غافل باشیم اندیشه و فکر وارداتی ارادتمان را سست می کند، و دیدها و زاویه نگاهها را در تسخیر خود می گیرد، دشمن تلاش سازمان یافته ای را آغاز کرده است و اهداف مشخصی را دنبال می کند، و این شیوه را پس از رنسانس به ارث برده و درصد نابودی دین برآمدند و بر آن شدند که تمام فرهنگهای غیر غربی را به نابودی کشانده و دوران مکاتب آسمانی را پایان یافته تلقی کنند، و اکنون به دنبال همان هدف مصمم تر برآند با تحریف و تخریب و مسخ فرهنگ دیگران، آنها را از خود بیخود و بی هویت کنند. و ارزشها را بی مقدار نمایند. اکنون در کمینند با طرد الگوهای مذهبی؛ همه چیز را از ما بگیرند و ما را بسان کالاهایی تاریخ مصرف دار، در وادی سرگردانی رها سازند،

تا انسانیتمان را در غلاف روز مرگی به زنگ زدن و ادارند و کمر بسته اند که اصالت دنیا زدگی را در مقابل آخرت گرائی به عنوان يك حربه کارساز جایگزین سازند و لذت جویی مادی را در برابر آرامش خواهی معنوی، بازر و بر مصرف گرایی، تجمل خواهی و لاابالیگری بکار بندند

برهه ای است حساس و سرنوشت ساز، که اگر در خود بازنگری نکنیم، هویت خود را نشناسیم شهیدایمان را، اگر به عنوان شاخص و میزان خودمان با خدا قرار ندهیم، نسل آینده را، در بزم بی تفاوتی به میهمانی می فرستیم، پس بیایید با هم با تمسك به ولایت، همدل و همدوش به قله قلبهای این نسل صعود کنیم، گامهایی ظریف و هنرمندانه برداریم و به آنها زیباییها را بشناسانیم به آنها بفهمانیم که در قالب هنر، هیچ تصویری زیباتر از لبخند رضایت يك شهید در گیر و دار مرگ نیست، و به خود بگوییم، آیا زمان آن نرسیده که آخرین خنده های معصومانه آنها را در لوح دلیمان نقاشی کنیم. چشمهای زیبایشان را در دفتر خاطراتمان بکشیم تا نگاهمان را نددند پاهای جامانده در سنگر را جستجو کنیم، تا پای نسل پس از شهیدانمان در عبور نلغزد، مگر نه اینکه شهید حاضر است و ناظر بر رفتار ماست؟

مبادا در منظر این نگاه از شرم در خود فرو رویم، و خویشتن خویش را از همسایگی آبشار زلال و امواج یقین، و همنوایی آواز رسای بیداری، در دستگاه شورانگیز شهادت دور سازیم، و همه سنگینی و ثقل الهی خود را به متاعی قلیل، مفت ببازیم
برخیزیم و جای جای جبهه را بنگریم که چگونه هر از چند گاهی، آیه های پرپر شده از جهاد را از سینه بیرون می اندازد و برای تشبیح به استقبالش می شتابیم، آیا این زنگ بیداری و هوشیاری نیست که از راهشان غفلت نورزیم. بوته های تازه رسته در دشتها را بنگریم، چگونه پیشانی بندهای به جای مانده از حماسه را بر فراز

خود به رقصی درمی آورند بیائید وصیتنامه شهیدان، این امیران
سرفراز قبله نور را بخوانیم و شرمندگی خود را در پیشگاه
نورانیتشان اندازه بگیریم. چقدر به آنها مدیونیم؟

در این عصر شبیخون چه مقدار از حدیث عشق و روایت فتح را
در ساعتهای عمر خود منظور کرده ایم؟ چقدر دلمان بهانه
خاکریزهای غریب را گرفته؟ چه اندازه چشمانمان را نذر سجده های
شبانگاهی آن بیدار دلان نموده ایم؟

آنها رفتند و در تهاجم نظامی پشت دشمن را به خاک مالیدند... و ما
مانده ایم تا به بینیم در تهاجم فرهنگی چه مقدار خون غیرت در
رگهایمان می جوشد، تا با تلاشی شتابان شولای خفت را از اندام
معنویت برون افکنده و با پیروی از ولایت چراغ هدایت نسل فردا را
همیشه تا بنده نگاه داریم.

وصیت نامه های نورانی شهدای روحانی را بخوانیم تا نورانیت قلب
خود را تضمین سازیم.

پیش گفتار

شهدای گرانقدر... علمداران سرمست باده ولایت
وقتی که شما رفتید، یاسهای زرد و گل‌های سرخ در باغچه خانه
هایمان روئیدند

شما... کفن به دوشان حماسه ساز، با حق‌گریه‌های
شبانگاهتان، با زمزمه‌های نیایش جاری بر لبهایتان، خیال محبوب
را در بر می‌کشیدید و در گرماگرم کارزار، بوسه‌های داغ‌سرب
را، بر پیشانی درخشان و قلب مهربانتان می‌نشاندید. شما خوبان!
چفیه بر گردن و پیشانی بند «یا فاطمة الزهراء» بر سر، بسته و شیشه
عمر را در دست و دل در کمند نگاه ولایت داشتید... و... ما!

و ما بارها عطشناکی دیدگان منتظرمان، در انتظار بارش باران
وجودتان بود و بر آن بودیم که غبار مردانه قدمهای از نبرد برگشته
شما را، توتیای چشمان به حسرت نشسته خود سازیم.

با نبودتان، گل سرخ هجرانتان، در کویرستان سینه پر داغمان
روئید و وقتی پیکرهای پاکتان در پیکره این گنبد دوار خونین شد،
فقدانتان بغضی سنگین بر گلوی زخمیمان نشاند. لذا بر آن شدیم، به
پاس سلحشوری آن سالار مردان در خون نشسته راه و رسمشان را
پاس داشته و با همت و مساعدت برادران مخلص این اداره کل
برگهایی زرین از زندگینامه و وصایای شهدای روحانی استان را به
تصویر کشانده تا رهروانی وفادار در حرکت پرصلابت و الهی آنها
باشیم.

والسلام

معاونت فرهنگی پژوهشی

اداره کل بنیاد شهید انقلاب اسلامی استان همدان

شهید آیه... سید اسدا... مدنی دهخوارگانی (۱)

سید اسدا... سال ۱۲۹۳ هـ.ش در روستای آذر شهر از توابع تبریز در خانواده ای مذهبی دیده به جهان گشود، هنوز چهار بهار از عمرش نگذشته بود که سایه مادر از سرش کوتاه گردید، او ابتدای نوجوانی را در مغازه بزازی پدر کار می کرد و شانزده ساله بود که روزگار دست نوازشگر پدر را از سر او کوتاه کرد. و در این برهه بود که به تحصیل در حوزه تصمیم گرفت. علوم مقدماتی را نزد علمای آذر شهر، همچون «میرزا محمد حسن منطقی» و «آقای حاج میرزا محسن میر غفاری» فرا گرفت. سپس برای ادامه تحصیلات عالی وارد حوزه علمیه قم شد و حدود چهار سال از محضر امام خمینی (ره) درس فلسفه آموخت، و در درس آیه... حجت نیز شرکت کرد و زبانزد خاص و عام گردید،

- نام محله ای است

درس خارج را نزد استادانی چون آیه... حجت و آیه... حاج سید محمد تقی خوانساری فرا گرفت و از همان زمان فعالیت های مبارزاتی خود را با رژیم منحوس پهلوی آغاز نمود. به گونه ای که بر اثر گستردگی فعالیت و مبارزاتش از شهری دیگر مدام در حال تبعید بود. در سال ۱۳۳۲ به نجف اشرف مشرف و از نزدیک، در درس آیات عظام سید عبدالهادی شیرازی - سید ابوالحسن اصفهانی، شیخ کاظم شیرازی و آیه... حکیم شرکت نمود و سپس به دستور آیه... حکیم در حوزه علمیه نجف مشغول به تدریس دروس کفایه و رسائل و مکاسب گردید، شاگردانش با عشق و علاقه ای خاص در محضر ایشان پروانه وار برگرد شمع وجودش می نشستند و بهره ها می بردند. در آنجا هم به مبارزات خودشان ادامه می دادند و هم با

خطوط انحرافی کسروی ملعون و معدوم ستیز می کردند و زمینه حرکت شهید نواب صفوی را به ایران فراهم نمودند. خودشان با تعدادی از علمای نجف برای افشاگری علیه رژیم منحوس پهلوی، در زمان حکومت جمال عبدالناصر به مصر رفته و در راه مبارزات خود آنی از پای ننشستند.

شهید مدنی نخستین کسی بود که در جریان قیام ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ در نجف اشرف از حضرت امام تبعیت کرد، و در انتشار تلگرام آیه... حکیم در پشتیبانی از حضرت امام نقش مهمی ایفا کرد و با تعطیل نمودن کلاسهای درس راهپیمایی بزرگی در نجف اشرف ترتیب داد و در افشای چهره منفور رژیم پهلوی قدمهای مؤثری برداشت.

از زمان تبعید حضرت امام (ره) به نجف او به عنوان یاری صدیق و وفادار، در کنار امام علیه ظلم و جهالت مبارزه نمود و این مبارزه پس از برگشت به ایران بیشتر شد، در سال ۱۳۴۹ رژیم از مراجعت شهید مدنی به نجف اشرف ممانعت به عمل آورد و او مبارزاتش را در داخل کشور ادامه داد، تا جایی که وی را به نورآباد ممسنی، گنبد کاووس، کنگان مهاباد و همدان تبعید کردند. بیش از هر کجا در همدان استقبال باشکوه و چشمگیری از ایشان بعمل می آورند، ایشان در شهر همدان با روشنگریهای خود مردم را به حرکت وامی دارد و کینه رژیم را در دل آنها بارور می کند.

بعد از مدتی این شهید بزرگوار به قم مشرف می شود و پس از رحلت عالم جلیل القدر آخوند ملاعلی معصومی همدانی به همدان بازمی گردند و مردم قهرمان و وفادار همدان از او می خواهند در همدان ساکن شوند و سکان هدایت مردم را در دست گیرند. ایشان دعوت مردم را اجابت می کنند. در روز ۲۱ بهمن ماه رژیم دستور می دهد يك گردان از تانکهای تیپ زرهی کرمانشاه از راه همدان به تهران منتقل شود، حضرت آیه... مدنی به اتفاقاً

مردم کفن می پوشند و جلو تانکها را سد می کنند و در آنجا شروع به سخنرانی می کند و با يك سخنرانی بیش از پانصد نفر از مأموران نظامی، از فرمانده گردان تا نیروهای گاردی تسلیم عزم راسخ و بیان آتشین و شیوای او می شوند.

پس از پیروزی انقلاب به دستور حضرت امام (ره) به تبریز رفته و در مورخ ۱۹/مرداد ۱۳۵۸ نخستین نماز جمعه تبریز را اقامه می نمایند. او عارفی بزرگ بود که به لطافت باران، کلام رحمت و حیات بخش از لبان مبارکش می بارید، و سبزه های باور و یقین را در دلهای تشنه می رویانید.

در همین مسیر الهی بود که منافقین کور دل چشم دیدن این شخصیت عظیم را نداشتند و سرانجام جنایت هولناک خود را مرتکب شدند، و بزرگمردی عاشق را که از سلاله پاک فاطمه زهرا (ع) بود در ساعت ۱۳/۴۵ دقیقه بعد از ظهر در روز جمعه بیستم شهریور ماه ۱۳۶۰ با انفجار نارنجک به شهادت رسانیدند.

بر قتلگاهت درنگی نمودیم، و پس از آن تأملی در خود، سینه ها به تنگی افتاده بود و در التهابی گدازان می سوخت آرزو می کردیم ای کاش در انفجار اندامت، جمجمه ما می ترکید، چشمانمان بی سو می گشت تو صاحب چشمانی همیشه باز بودی، ای سرو همیشه به نماز، و ای همیشه آغاز! ای سجاده نشین خونین وفاداری ای تفسیر ناب پرواز.

و ما می نگریستیم که چگونه بر فراز دستان، صدایت چونان هزار دستانی، نغمه آویز هزاران عشق در قفس سینه مانده بود... ای زاده راستین زهرای مرضیه (س)!

فرزند شهید می گوید: «شنیدم پدرم به بیماری شدیدی در عرا مبتلا می گردد. او با خود می گوید: آیا من شهید می شوم یا به مرگ طبیعی می میرم؟ شبی جدش حسین زهرا (ع) را در خواب می بیند

که می فرماید:

یا بُنَّیَّ اَنْتَ مَقْتُولٌ، پسر من تو در راه دین کشته خواهی شد،
و یکی دیگر از شهروندان همدانی می گفت: در اوایل انقلاب
حضرت آیه... مدنی بر بالای منبر سخنرانی می کرد و اشک می
ریخت، سخنرانی که تمام شد مردم شعار دادند که آیه... مدنی در
مسند امام جمعه همدان بمان و او مجدداً بر بالای منبر رفت و گفت
من به این شعارها کاری ندارم... من مطیع امام هستم هر جا بگوید
باش من آنجا هستم. و امام (ره) در شهادت ایشان
چنین فرمودند: شهید آیه... مدنی از چهره های کم نظیری بود که
به حدّ وافر از علم و تقوا و عمل برخوردار بودند.

شهید محمد بی آبادی

در سال ۱۳۴۷ در شهر مریانج از توابع همدان به دنیا آمد هنوز از دوران کودکی فاصله زیادی نگرفته بود که آثار بزرگی از چهره اش هویدا بود، معصومیتی همیشگی و وقاری با شکوه در نگاهش موج می زد، رفتار و کردارش آنچنان حساب شده بود که حتی بزرگترها به دیده احترام بر او می نگریستند، وی پس از تحصیلات ابتدایی با تشویق خانواده اش برای ادامه تحصیل وارد حوزه علمیه همدان شد، و به تحصیل دروس حوزوی پرداخت. سالیانی از عمرش را به خواندن و فراگیری دروس حوزوی سپری نمود، و همگام با طنین دلنشین انقلاب، روح پریشانش آرام گرفت و با پیروی از خط ولایت، پا در رکاب پاکبازانی نهاد که از حریم اسلام حمایت کند.

وقتی که دید دشمن بعثی به خاک میهن اسلامیمان تجاوز کرده است، به دنیا و همه لذتهایش پشت نمود و عازم جبهه ها شد. وی به مدت سه ماه در منجیل آموزش نظامی دید و در همانجا به عنوان یک نیروی فعال و ورزیده، زبانزد، دیگران گشت در آنجا در جمع نیروها، با ایراد سخنرانی و تدریس مسائل اعتقادی، اخلاقی، به دیگران روحیه می بخشید.

در درون پر التهاب او، آنچنان رویش شکوهمندی جریان داشت که همراه با بهار نسیم طراوت را، بر گلهای خنده روی جبهه، شیر مردان عرصه پیکار فرو می پاشید و شعله های گدازان خشم الهی را، بر دشمنان دین خدا فرو می بارید. و در سایه سار ولایت - چتر رشادت را بر بلندای آسمان سنگرش می گستراند، و آغوش پر نیازش را بسوی مهدی زهرا (عج) باز می گشود و همچنانکه دریا به استقبال توفان آغوش می گشاید، تن را به توفان حادثه می سپرد و عظمت را پاسداری می کرد.

شهید بید آبادی در بیستم آبان ماه ۱۳۶۵ در منطقه عملیاتی مجنون

مفقود الاثر شد. و تا کنون هم اطلاع دقیقی از آن جاوید الاثر در دست نیست، ولی نام و یادش همیشه در ذهنها جاری است.
برادر شهید می گفت: او بسیار صبور و متواضع - پر کار و پر تلاش بود. به او می گفتم اینهمه خودت را اذیت نکن، با طنز می گفت خدا خواسته من برادر کوچک باشم و در خدمتگزاری همیشه آماده...
او می گفت: «آنقدر به فکر مادیات نباشید بخدا همه چیز این دنیا فنا شدنی است.»

شهید سید ابوالحسن حسینی

به تاریخ ۱۳۳۳/۵/۶ در روستای یکله قهاوند متولد شد. تحصیلات ابتدایی خود را در همان روستا سپری نمود، و پس از آن تحصیلات خود را در قهاوند ادامه داد و سپس برای کسب علوم دینی به حوزه علمیه همدان رفت و به تحصیل علوم دینی پرداخت، او درس را با جدیت می خواند و در کار خود بسیار با نظم و جدی بود. برای شرکت در درس خارج به قم رفت و در مدرسه فیضیه سالیانی را به فراگیری پرداخت، او از شهامتی والا و شجاعتی عالی برخوردار بود که در هر مراسمی با افشاگریها و خطابه های خود مردم را به مبارزه با رژیم منحوس پهلوی دعوت می کرد، مدتی مورد تعقیب مزدوران ساواک بود او مجبور شد به طور مخفیانه در کردستان زندگی کند و پس از عادی شدن اوضاع به قم برگشت و فعالیت های خود را ادامه داد با پیروزی انقلاب او توانست نقش محوری ترو فعالیت گسترده تر از خود نشان دهد و بدین صورت مورد توجه خاص و عام قرار گرفت با شروع جنگ تحمیلی بسوی جبهه های حق علیه باطل شتافت و برگی زرین بر صفحات زندگی سراسر حماسه و حادثه خود ثبت نمود، او رفت تا خون خود را بر جویبار هستی روان کند، تا به دریای جوشان و موج ذرات خورشید بیپوندد، او سری پر شور داشت و سربلندی را جستجو می کرد، سر را بسوی بلندای آسمان بالا می گرفت و او را طلب می کرد، او با شوقی درخشان، عشقی عمیق و نمایان، سوار بر موج های مهیب حادثه می رفت تا حماسه بیافریند. او نمی توانست بماند چون ماندن در قاموس عارفان دیار بیداری پوچ ترین واژه - و بی رنگ ترین کلمه است، او در عملیات فتح المبین شرکت کرد و بر اثر اصابت ترکش در شوش به فیض عظمای شهادت نایل آمد.

فرازهایی از وصیتنامه شهید:
«سلام بر سنگرهای خونین اسلام، سلام بر شهیدان کربلای
حسین و سلام بر یاران باوفای حسین
..... ملت ایران متکی به سلاح ایمان است، اگر از زمین به جای
آب خون جاری شود این ملت از پای نخواهد نشست سلام بر
قهرمانان ایران که آزاده اند و آزادمنش.»

شهید رضا عمادی

در سال ۱۳۴۵ در روستای تفریجان از توابع شهرستان همدان دیده به جهان گشود. تحصیلات دوره ابتدایی را در زادگاهش پشت سر گذاشت و تحصیلات دوره راهنمایی را در سنگستان گذراند، پس از آن برای ادامه تحصیل به حوزه علمیه علی ابن ابیطالب ملایر رفت و به خواندن دروس حوزوی پرداخت. او آنچنان به حوزه و فراگیری علوم دینی عشق می‌ورزید که مدارج علمی را خیلی زودتر از حدّ انتظار کسب نمود، و همیشه در حوزه به عنوان یکی از طلبه های زبده و با استعداد، مورد لطف و محبت استادان قرار داشت ایشان به جدّی آراسته به کمال و متانت بودند، که دیگران به او «حاج آقای اخلا» لقب داده بودند. وی از غیبت به حدّی بیزار بود که گاهی بر سر غیبت کننده داد می‌زد، وی به عنوان يك مداح اهل بیت علیهم السلام دارای صوتی خوش و چهره ای جذاب بود که صدایش زینت بخش مجالس عرفانی دعا، و سوگواری سیّد و سالار شهیدان بود.

با اوج گیری جنگ تحمیلی، درس را رها کرد و به سوی جبهه ها شتافت، وی با برادرش علی اکبر هم‌رزم بود و این دو برادر، با رشادتهای فراوان، خاطراتی خوش و شیرین بر ذهن همسنگرانیش بر جای گذاشتند. مادرش می‌گفت: يك روز سر نماز بودم، رضا آمد و همانجا منتظر ایستاد تا نمازم به اتمام رسید، گفت مادر: تو از من راضی هستی؟ گفتم: آری عزیزم چرا راضی نباشم؟ گفت مادر فکر می‌کنم راضی نیستی، اگر راضی بودی، این چندمین بار است که من به جبهه می‌روم. حتماً باید شهید می‌شدم و پدرش نقل می‌کرد: يك روز با رضا نشسته بودیم، او تازه از جبهه آمده بود، سرش را به پایین انداخته و عر شرم بر پیشانی‌اش نشسته بود، گفتم: رضا چیزی می‌خواهی بگویی؟ آرام سرش را بلند کرد و گفت پدر

مال ما حرام است. اگر حلال بود باید از ما دو برادر يك نفرمان لااقل شهید می شد. تو برو مالت را حلال کن، و خمس مالت را پرداخت کن، آنوقت می بینی که اثر می کند.

ابتدا علی اکبر شهید شد، و خبر شهادتش را رضا آورد، پس از سه ماه دیگر رضا هم به میهمانی برادرش رفت،

او به عنوان يك گوهر گرانبها در میان بچه های گردان غواصی می درخشید، و در زیر گرمای تفتان جنوب در زیر سایبانی از عشق، در عطش شرار وصل می سوخت او در پیشگاه آبی آسمان با قلبی صاف و اشکی زلال، در شکوفائی شبهای عرفان، به هنگامه مداحی چون بیدی خاضع، به سجده می افتاد و از خدایش طلب مدد می کرد، که به گامهای صلابت رزم عطا نماید، در آن خلوت خالص، از خود خالی می شد، تا با خیال رخساره تابناک مهدی زهرا (عج)، وجودش را مملو از عشق سازد در راه ظهورش جان را به استقبال بفرستد و بی پروا تر از همیشه پرستوی مهاجر باور را، در بارگاه عظمتش کوچ داد و در چهارم دی ماه ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۴ در اروند رود به سوی بام دوست پر گشود.

همرزمش می گفت: شب عملیات رضا دفترچه ای را باز کرده و نوحه می خواند، در هنگام عملیات رضا در کنار سیم خاردار زخمی شد خود را به روی سیم خاردار انداخت و بچه ها از روی جنازه او رد شدند و به عملیات ادامه دادند. جنازه این دو برادر شهید علی اکبر و رضا بعنوان مفقودالجسد اعلام و سرانجام در سال ۱۳۷۶ پیکر پاك در غربت مانده آنان پس از سالها دوری از وطن به آغوش میهن برگشت.

شهید حاج رضا رضائی پور

بیست و پنجم اردیبهشت ماه سال ۱۳۴۱ در شهر همدان، در فصل شکوفایی درختان، در فصل رویش گل‌های معطر در گستره سبز زمین قدم به دنیا گذاشت، یک سالگی دچار بیماری سختی شد به طوری که از او قطع امید شده بود این بیماری او را بسیار ضعیف و رنجور کرده بود ولی او زنده ماند، خدا می‌خواست که او را به سعادت جاوید رساند. تحصیلات دوره ابتدایی را با درخششی کم نظیر پشت سر گذاشت و در همانجا بود که استعداد درخشانش آشکار گردید، و با کسب بهترین معدل، در بین دانش آموزان نفر ممتاز شناخته شد. وی در سن ۱۲ سالگی عملاً نماز را شروع کرد و با مسجد آشنا شد و به مطالعه کتب غیر درسی روی آورد و روز بروز بر معنویتش افزوده می‌شد در سال ۱۳۶۰ دیپلم گرفت و پس از مدتی به عضویت رسمی سپاه پاسداران همدان درآمد و در واحد پذیرش و پرسنلی به انجام وظیفه پرداخت شبها که به خانه برمی‌گشت برای اینکه همسایه‌ها آذیت نشوند موتور خود را از فاصله دور خاموش می‌کرد و به منزل می‌آورد. در همین هنگام بود که به فکر افتاد که به حوزه علمیه رفته و ادامه تحصیل دهد سپس وارد حوزه همدان شد، با سرعت و کمترین زمان ممکن با شور و شوقی فراوان دروس مقدماتی را پشت سر گذاشت، مدتی را هم در محضر حاج آقا رضا فاضلیان امام جمعه ملایر تلمذ نمود، و سرانجام به قم عزیمت نمود، با شروع جنگ تحمیلی به جبهه رفت و مجروح شد ولی به خانواده اطلاع نداد پس از بهبودی مجدداً به جمع سنگر نشینان بسیجی پیوست مادرش می‌گفت: یک شب ساعت حدود ۲ بعد از نیمه شب بود یکدفعه از خواب بیدار شدم دیدم حاج رضا از جبهه آمده است و مشغول در آوردن لباس‌هایش می‌باشد، او بی‌سر و صدا و آهسته آمده بود نمی‌خواست ما را بیدار کند. پرسیدم چطور

وارد شدی تو که کلید نداشتی؟ گفت: مادر جان برای کسی که در جبهه ها و عملیاتهای سخت و دشوار شرکت می کند بسیار سهل و آسان است که از در بسته وارد شود.

او بسیجی بود و در سرزمین شلمچه سجاده عشق را می گسترانید و با خدایش زمزمه می کرد او می خواست خود را به خدایش فروشد زیرا می دانست اگر به کمتر از این، قانع شود ضرر کرده است. او قیمتش را می دانست او نرخش را با شهادت تعیین می کرد. و در سرزمین گرم و سوزان شلمچه با سوزی سرشار از عشق و معنویت در زیر آبشار خونین شهادت نشست، تا تن را برای حضور، غسل تطهیر دهد، و سرانجام در هشتم دی ماه ۱۳۶۵ بر اثر اصابت گلوله گلوآزه استقامت تا شهادت بر لبانش جاری شد.

فرازی از وصیتنامه شهید:

«ای جوانان مبادا در غفلت بمیرید که علی (ع) در محراب عبادت شهید شد و امام حسین در میدان نبرد، برادران - استغفار کنید و دعا را از یاد نبرید، که دعا بهترین درمان برای تسکین دردهاست. همیشه به یاد خدا باشید و در راه او قدم بردارید. هرگز دشمنان بین شما تفرقه نیندازد.»

شهید حمید احدیان

به تاریخ اول اردیبهشت ماه ۱۳۴۵ در شهرستان همدان متولد شد. تحصیلات دوره ابتدایی را با موفقیت پشت سر گذاشت و همیشه بعنوان شاگرد ممتاز با کسب بالاترین معدل برای همه شناخته شده بود، دوران راهنمایی و دبیرستان را به همین صورت پشت سر گذاشت، او انسانی بسیار وارسته، مؤمن و با صداقت بود، کم استراحت می کرد و بسیار مطالعه می نمود، با تشکیل پایگاههای مقاومت به عنوان يك عضو فعال در خدمت اهداف متعالی و رهنمودهای الهی مسؤولان قرار گرفت و در این راه شب و روز نمی شناخت. وی بیشتر شبها به خانه نمی رفت و در کنار دوستانش در پایگاه از دستاوردهای انقلاب حمایت و حراست می کرد. همزمان به دروس حوزوی پرداخت و خیلی زود در این زمینه هم رشد نمود و بیش از پیش وجودش برای انتشار تعلیمات عالی اسلامی مثمر ثمر گردید، برای بچه های پایگاه کلاس عقیدتی گذاشته بود و پایگاههای دیگر شهر هم از وجود او بهره می بردند پدرش می گفت: «نماز شب حمید در منزل برای ما بسیار جالب بود.»

همزمانش هم از نمازهای نیمه شب وی خاطراتی زیبا مطرح می کردند، پدرش می گفت: «يك روز زمستانی حمید به مرخصی آمده بود و ساعت ۱۲ شب به همدان رسید شب را به مسجد رفت و نزدیکیهای صبح به خانه آمد، گفتم حمید الان آمدی؟» گفت: نه دیشب آمدم... مسجد بودم نمی خواستم شما را بیدار کنم و مزاحم خواب و استراحتتان شوم: دست در گردنش انداختم و او را بوسیدم، چقدر متانت و ادب... این را هرگز فراموش نمی کنم، او چندین نوبت به جبهه های جنگ عازم شد، یکبار مجروح شد. ما خبر نداشتیم، بعداً از دوستانش شنیدیم که چندین ماه در یکی از بیمارستانهای تبریز

بستری بوده است، و آخرین بار در سال ۱۳۶۵ به جبهه رهسپار گردید و در جزیره مجنون در اثر اصابت گلوله به لقاء دوست پیوست، او با شوقی درخشان و عشقی عمیق و نمایان، سوار بر موج موج حادثه گردید و حماسه ای سبز آفرید، پرواز کرد چون نمی توانست بماند زیرا او خودش می گفت ماندن در قاموس عارفان دیار بیداری پوچ ترین واژه و بی رنگ ترین کلام است... و وقتی آمد که پیکر مطهرش بر دوشها نشان پیروزی بود، مگر نه اینکه پهلوانان را بر دوش می گیرند!؟

قسمتی از وصیتنامه شهید:

«کشور ما به وسیله نعمت انقلاب بجایی رسیده است که يك
میلیارد مسلمان جهان آرزو دارند به ایران بیایند، یا اینکه
کشورشان مانند ایران مستقل باشد...
برادران و خواهران... نگذارید که انقلاب به وسیله اشاعه
فرهنگ فحشا و فساد بی محتوا شود...»

شهید رحمان ترک ارزانفودی

بیش از دو روز از تولد طبیعت در سال ۱۳۴۳ نگذشته بود که غنچه ای در طبیعت پاک خانواده ای مذهبی شکفته شد. پدرش بسیار شیفته اهل بیت علیهم السلام بود و در اکثر مواقع جلسات هیأت‌های عزاداری و سینه زنی و تلاوت قرآن شبهای جمعه در منزلشان منعقد می‌گردید و با همین آواهای معنوی ایشان انس یافته و محبت سالار شهیدان در آینه قلبش نقش بسته بود، قبل از پیروزی انقلاب در راهپیماییها شرکت می‌کرد و بعد از پیروزی انقلاب هم بعنوان یکی از اعضاء فعال پایگاه محل فعالیت شبانه روزی مشغول بود و همیشه می‌گفت: یکی از افتخارات من این بود که به همراه برادر بزرگتر خود در سال ۱۳۵۷ از امام راحل استقبال نمودم، وی پس از اتمام دوره راهنمایی جهت ادامه تحصیل با عشق و علاقه ای وافر حوزه علمیّه را انتخاب نمود و در آنجا درس را با جدّیتی تمام شروع کرد و در ایام مختلف به تبلیغ می‌پرداخت، با شروع جنگ تحمیلی دست به يك انتخاب الهی زد، به سوی جبهه های نور شتافت تا با جلای حضوری روشن نورانیت را به قلب پاکش بتاباند و درس عشق را در جلسه ای از ایمان و خلوص در دانشگاه جبهه به پایان رساند، او بر برایشهادت نشست، تا از ماندن توان درنگ، و تحمل ننگ را پاک نماید تا پاکی را معنایی دیگر ببخشد، او امام را دیده بود و دیوانه عشقش بود، او ذکر مصائب مولا و مقتدایش آقا حسین بن علی (ع) را از کودکی آموخته و شیفته راهش بود، در اشکهای زلالش در شبهای دعا گل عشق می‌رویید و در شفافیت شوقش، شهادت - بارور می‌گردید دومین بار بود که به جبهه های نبرد می‌رفت و چه تبسمی در لبانش نشسته بود، در انتظار رسیدن به دلدار دلش پرپر می‌زد و سرانجام پانزدهم مرداد ماه ۱۳۶۱ قصر شیرین مورد اصابت گلوله دشمن قرار گرفت، و کبوتر جان را بر

بام بلند محبوب (ص) نشانید.

فرازی از وصیتنامه شهید: «راهی که ما می رویم راه امام و راه پیامبر و راه اهل بیت پیامبر است و همچون سالار دین حضرت حسین ابن علی آماده جانبازی هستیم... امام را تنها نگذارید تا صحنه های زمان حضرت علی و امام حسن تکرار نشود. در همه حال باید گوش به فرمان نائب آقا امام زمان باشید ما این راه را با آگاهی کامل و با شناخت انتخاب کرده ایم و از همه چیز و همه کس در این راه خواهم گذشت چرا که راه ما راه امام عزیز است.»

شهید محمد علی محمدی (فرزاد)

روز ۱۳۴۳/۳/۲۷ در شهرستان سنندج دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی خود را در یکی از دبستانهای سنندج به پایان رسانید دوران راهنمایی وی مصادف با قیامهای خیابانی و تظاهرات گسترده مردمی علیه نظام ستم شاهی بود و ایشان با شرکت در این مبارزات مردمی فعالیت خود را آغاز نمود. در سال ۱۳۵۸ بدنبال هجرت خانواده اش به همدان عملاً در آموزش نظامی بسیج و کلاسهای عقیدتی شرکت نمود. و با عشقی که در راه خدمت به اسلام داشت تلاش مستمری در راه فراگیری نمود. پس از ورود به دوره دبیرستان، با شرکت در انجمن اسلامی دبیرستان، فعالیت خود را منسجم نمود و با آغاز تجاوزات دشمن به میهن اسلامیمان، در دفعات مکرر در جبهه های سر پل ذهاب، مهران، تپه های بازی دراز و قصر شیرین با حضوری گسترده، رشادتها آفرید. همزمان با اتمام تحصیلات متوسطه برای ادامه تحصیل حوزه را برگزید و در حوزه های علمیّه تهران و قم دروس فقهی را آغاز نمود. ولی دیگر بار بی قرار و ناآرام عازم سنگرهای نور گردید و با اینکه چندین بار در میادین مختلف مجروح گردید وقتی بهبودی نسبی می یافت دوباره حرکت می کرد به همسنگرش سفارش می کند که ساعت و انگشتی عقیق را به مادرش هدیه دهند، و برای شناسایی به قلب دشمن می رود و در میان انبوه دشمن روی مین می رود و با پروازی ملکوتی در روز ۱۳۶۳/۱۲/۱۶ در منطقه سومار سر به زانوی دوست می گذارد و پیکر پاکش پس از ۱۴ سال یعنی در ۷۷/۶/۱۸ به آغوش وطن بازمی گردد. و بر روی دستان بزرگمردانی سترگ تشییع می گردد، او شیفته امام حسین (ع) بود و با هجرتی سرخ، دل به پرچم سرخ بارگاهش بسته بود، و چونان پرنده ای سبکبال جان را به طواف حرم مطهرش پرواز داد، او رفت و حماسه بزرگی و ایثار-

را در صفحات زندگی ثبت نمود و با پیکر قطعه قطعه شده اش
امضای خونینی بر منشور فداکاری زد تا هر دلی گاهواره طفل
معصوم شهادت گردد.

فرازی از وصیتنامه شهید:

«دنیا را به چشم فانی بنگرید و دل به آن نبندید، و آن را برای
آخرت ذخیره کنید و توشه آخرتش سازید، زیرا همگی روزی با
مرگ همسفر می شویم، و در عوض تا ابد در آخرت خواهیم ماند،
و باز در آنجا بستگی به اعمالمان و نیاتمان دارد که امیدوارم
همگی مشمول رحمت الهی شویم.»

شهید احمد مولوی

هنوز بیست روز از بهار سال ۱۳۵۱ نگذشته بود که در خانواده ای مذهبی در روستای فیص آباد از توابع فامنین کودکی بدنیا آمد که دوران کودکیش را با خواندن قرآن شروع کرد، پدر علاقمند بود و احمد را به یادگیری تشویق می کرد. و پس از خواندن دروس ابتدایی با راهنمایی ها و تشویق های پدرش وارد حوزه علمیه فامنین شد و به مدت چهار سال دروس مقدماتی و سطح را گذرانید و در همان زمان به فعالیت های مذهبی و تبلیغی خود ادامه داد و در راه نشر افکار درخشان خود که برگرفته از حوزه بود پرداخت. با شروع جنگ تحمیلی، غوغای نبرد را با حضوری شکوهمند با تمامی چهارده سالگی اش معصومیت بخشید و با پیروی از خط ولایت پا در رکاب دلباختگان نهاد، او کوچک بود و بزرگی از نگاهش موج می زد و رفتار و کردارش زبانزد همگان بود.

مادرش می گفت: یکبار که از جبهه برگشته بود، به او گفتم: «احمد جان نمی دانی چقدر خوشحالم که صحیح و سالم از جبهه آمده ای!»
و او گفت: «ولی مادر جان... شما نمی دانید که من چقدر ناراحتم که تا کنون شهید نشده ام.»

او به معنای کامل عشق رسیده بود، جبهه ها را کربلایی می دید که شهادتش را از عسل شیرین تر دانست. او آرزو داشت شهیدی باشد بر خاک افتاده و چهره گلگون، که دل بر آب و آتش سپرد، تا قامتها را در مقابل هر تجاوز به ایستادگی بخواند - پیشانی بند «یا زهرا» را بر سر بسته بود و چه ارادت نابی به زهرای مرضیه داشت.

او می دانست... که نخستین بار زهرا به شهادت حیثیت داد - آبرو داد - معنی داد، دستهای کوچکش در قنوتی عارفانه آسمان شده بود و باران کلام از لبهای بهاریش جاری بود، «اللهم الرزقنا توفیق

الشهادة» شو شهادت در دلش و شور جانبازی در سرش او را به کریمانه مردن فرا می خواند. برادرش می گفت: «يك روز با او به بازار رفتیم که برایش کفشی را انتخاب کنم، هر مغازه ای که می رفتیم کفش مورد نظرش را نمی یافت، خسته شدم و از او پرسیدم احمد بالاخره معلوم می شود تو چطور کفشی را دوست داری، لبخندی بر لبان زیبایش نشست و گفت داداش کفشی که مرا به بهشت رساند...»
و عروج کرد و چه هجرت شکوهمند و زیبایی! او در هفتم اسفند ماه ۱۳۶۴ بر اثر اصابت ترکش به سر مطهرش دعوت حق را لبیک گفت و لبخند آخرینش حکایت شیرین از لحظات وصال بود.

فرازهایی از وصیتنامه شهید:

«من ترجیح دادم در حجله خون عروسی کنم و من از شما می خواهم جز اشك شو در شهادتم اشك دیگری نریزید پس از سالها فکر می کنم که بهترین و گهربارترین لحظه های عمرم رسیده - با گامی استوار و چابك به طرف معشو خویش می روم آن لحظه فرا رسیده - پدر و مادرم بگذار امروز گلوله ها قلب مرا پاره کنند،
و
فردا قلب اسلام و قرآن سالم بماند.»

شهید ابوالقاسم ترابی

در سال ۱۳۲۴ در شهرستان همدان دیده به جهان گشود. وی تحصیلات دوران ابتدایی را به خوبی پشت سر گذاشت، ولی به دلیل مشکلات معیشتی نتوانست در مدارس روزانه ادامه تحصیل دهد، او روزها به پدرش کمک می کرد و شبها درس می خواند، پدرش به دنبال يك بیماری وفات یافت و بار زندگی بر دوش او افتاد و مسؤلیت زندگی را بعهده گرفت او ماند و کوهی از مشکلات که باید خود را آماده يك فداکاری مضاعف می نمود یعنی باید هم درس می خواند و هم مخارج خانواده اش را تأمین می نمود، در سال ۱۳۴۸ فعالیت مذهبی خود را شروع نمود، او با پخش اعلامیه ها، نوارهای سخنرانی، شرکت در جلسات مختلف مذهبی، و همکاری با کانون ولی عصر (عج) که مرکز مبارزات ضد رژیم طاغوت بود عملاً وارد مبارزه ای بی امان با رژیم ستم شاهی پهلوی شد و گامهای مستحکمی در این عرصه برداشت. در سالهای ۱۳۵۱ و ۱۳۵۲ که همگام با اوج اختلا رژی بود بارها و بارها مورد تعقیب ساواک قرار گرفت به گونه ای که مجبور شد به تهران هجرت نماید و فعالیت های خود را در آنجا ادامه دهد، بعد از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی مجدداً به زادگاهش برگشت و در دبیرستان شروع به تدریس نمود، پس از چندی به خاطر تحصیل به قم عزیمت نمود و در حوزه علمیه مشغول فراگیری علوم دینی شد، در کنار تحصیل بعنوان مدرس در مدرسه حجتیه قم مشغول تدریس زبان و ادبیات فارسی به طلاب غیر ایرانی شد با اوج گیری جنگ تحمیلی دوبار به جبهه اعزام شد و لذت سنگر را با تمامی وجودش حس نمود و به همین منظور بود که دیگر تاب ماندن و خواندن و حتی یاد دادن را نداشت،

در سنگر بود ولی بسیار با طراوت و شاداب و باوقار، بارها با

طنز به همسنگران می گفت: «تا می توانید به من خدمت کنید جای من بیخ بهشت است، شاید آنجا کاری برایتان کردم» و آنها می خندیدند و لذت می بردند و بعداً ادامه می داد: ای بابا.... ما کجا و بهشت کجا....!

در منطقه حاج عمران به عنوان آرپی جی زنی سلحشور رزمید تا سرانجام آنچه را که عاشقانه بدنبالش بود یعنی شهادت را ۶۲/۵/۱۵ در آغوش گرفت و با سر و سینه ای خونین زیباترین شعر بلند شهادت را در پیشگاه خالق خود سرود.

همسرش می گفت: پیکر به خون خفته همسرم را که دیدم نشستم و دستانش را در دست گرفتم و سجده شکر بجای آوردم و با او درد دل کردم. به او گفتم: ای معلم خوبم ای مربی مهربانم، ای همسر وفادارم سلام بر تو که دین خدا را یاری کردی من با تو بیعت می کنم. عهد می بندم مهدی و میثم را بدانگونه تربیت نمایم که تو می خواهی و خدای تو می خواهد حلقه ازدواجم را از دستم در آوردم و به مزدگانی خبر شهادتت به جبهه بخشیدم تا تو راضی شوی.

فرازی از وصیت نامه شهید:

«آنکه مقرب تر است جام بلا بیشترش می دهند. لذا برای رسیدن به ملکوت اعلا و لقاء پروردگار باید جهان مادیت را با تمام زیباییها و فریبهایش، سرابی بیش ندانست - یاد خدا را در دلهای خود و فرزندانان شعله ور نگهدارید.

شهید جعفر منتقمی راد

در نخستین روز شهریور ماه ۱۳۴۱ در شهرستان همدان بدنیا آمد. او رشد می کرد و روز بروز بزرگ و بزرگتر می شد دوران ابتدایی را پشت سر گذاشت و سال دوم راهنمایی در کنار درس به مغازه جوشکاری به کمک برادرش رفت؛ با پیروزی شکوهمند انقلاب جعفر بقدری خوشحال بود که سر از پا نمی شناخت، به هر کجا که نیاز بود کمک می کرد در مسیر حرکت انقلاب از هیچ تلاشی فرو گذار نمی کرد. در پی بمباران فرودگاهها توسط مزدوران صدامی وی چندین شبانه روز به آنجا رفت و با کمک دیگر دوستانش باند را ترمیم نمودند، او به علت فعالیت زیاد، خیلی زود به عضویت رسمی سپاه پاسداران درآمد، و در قسمت انتشارات و تبلیغات سپاه مسغول کار شد و با برنامه ریزیهای خوب توانست ضربات زیادی را بر پیکره گروهکهای وابسته وارد آورد. وقتی برای رفتن به جبهه اعلام آمادگی کرد مسئولان به او اجازه نمی دادند و می گفتند: «شما اینجا بهتر می توانید در خدمت انقلاب باشید» ولی مگر او می توانست نرود عاقبت عازم جبهه شد. در پادگان ابوزر بود که هواپیماهای بعثی آنجا را بمباران کردند وی از ناحیه گلو ترکش خورد و به تهران انتقال یافت، به نخاع او ضربه وارد شده بود تقریباً تمام بدن او از کار افتاده بود پدرش می گفت: «من به بالای سرش رفتم و بسیار ناراحت بودم. او به من نگاه کرد و گفت پدر جان می خواهی اجر خودت را ضایع کنی؟» پزشکان از درمان او عاجز بودند، او را در بیمارستان خواباندیم و ناامید به طرف همدان حرکت کردیم، خسته بودم و در داخل ماشین من و خواهرش خوابیده بودیم یک مرتبه از خواب بیدار شدم و به خواهرش گفتم جعفر شفا پیدا کرد! به همدان رسیدیم روز بعد تلفنی صحبت

نمودم گفتند جعفر حالش بهتر شده است، و انگشتان پایش را تکان می دهد، در بیمارستان پرستاران دور او جمع شده بودند و از او التماس دعا داشتند... چه شده بود؟ پس از ۶ ماه جعفر کاملاً خوب شد و توانست روی پایش بایستد و به همدان بیاید در این موقع بود که دیگر دروس حوزوی را شروع کرد و به قم عزیمت نمود و به مدت دو سال خود را تالمعه رسانید ولی هر موقع عملیات می شد خودش را به جبهه می رسانید. در آخرین سفرش به خواهرش گفته بود انسان هر کاری را که بخواهد انجام دهد باید تا آخرش مردانه بایستد و پایداری کند و او این ایستادگی را به اثبات رسانید و در عملیات والفجر ۸ در منطقه عملیاتی فاو در حال سجده سر از مهر برمی دارد و ترکش خمپاره سرش را از تن جدا می نماید. پدرش می گفت در مجروحیت اول که ترکش به گلپوش اصابت کرد از او پرسیدم چه حالی داشتی؟ گفت موقعی که به زمین خوردم امام حسین (ع) را در بالین خود زیارت کردم.

«پس سری که لیاقت دیدار آن سالار بی سر را داشته باشد باید چنین در نماز به پیشوازش رود.»

شهید علی اسکندری

در سال ۱۳۴۲ در روستای فیض آباد از توابع فامنین پا به عرصه گیتی نهاد. قبل از تولدش چند دختر و پسر بدنیا آمدند ولی همگی فوت کرده بودند و او هم هفت ماهه بدنیا آمد ولی خدا خواست که زنده بماند تا خودش مرگ را به زیباترین شکل انتخاب نماید، او روز بروز بزرگ می شد، و از همان کودکی آثار هوش و ذکاوت از چهره اش هویدا بود، تا کلاس دوم راهنمایی درس را ادامه داد و پس از آن برای ادامه تحصیل وارد حوزه علمیه شد. و با استعدادی درخشان و پشتکاری کم نظیر خواندن را رها نکرد با پیروزی انقلاب اسلامی وی تمامی توان خود را در راه پیشبرد اهداف انقلاب بکار بست.

با حمله ناجوانمردانه صدامیان بخاک اسلامیمان او در طی سه مرحله به جبهه های نور شتافت و رشادتها نمود. پدر شهید می گفت: بنده عازم سفر مکه بودم و علی آهنگ جبهه کرده بود، مادرش به او گفت صبر کن تا پدر از مکه برگردد و آن وقت تو برو، سرش را به پایین انداخته بود، گفت مادر!... پدر به زیارت خانه خدا می رود، و من به زیارت کربلا! تو دوست نداری ما هر دو زائر کوی محبوب باشیم.

در مکه بودم شبی در منا در خواب نامه ای بدستم دادند - بیدار شدم و احتمال دادم علی به شهادت رسیده در همین موقع یکی از زوار، از کاروان نزد من آمد و گفت خواب دیده ام که موسم حج سال بعد فرا رسیده و می گویند از میان شما فقط آقای اسکندری به مکه خواهد رفت - مراسم حج به اتمام رسید فرزند بزرگم در فرودگاه به استقبال آمده بود، از او سؤال کردم که علی شهید شده است؟ با گریه پاسخ داد، بله... علی شهید شد.

در محور قصر شیرین - تپه شیروودی بر اثر اصابت ترکش خمپاره به میهمانی سالار شهیدان دعوت و ندای هل من مغیش را لبیک گفت

همسنگرش می گفت: در آن لحظات آخر فریاد یا زهرای علی تا سه مرتبه بلند شد او را از سنگر خارج کردیم و در کنارش نشستیم، این شعر را آرام آرام زیر لبانش زمزمه می کرد. سوی دیار عاشقان رو به خدا می رویم عمر و الای عشق او به کربلا می رویم...
و چه زیبا...! تو در حجله نور، مسرور نشستی - و چونان گلی که در يك پگاه - در اشك شفق صورت می شوید در حنابندان شیدایی، با قطرات خون چهره شستی - و با ندایی یا زهرا به فوج مستان پیوستی، رفتی و دل را به احرام طواف عشق بستی - تا شهادت را پذیرا شوی... رفتی تا به شکیبایی شکوهی ماندگار ببخشی.

شهید جواد معبودی مؤخر

در پنجم خرداد ۱۳۴۸ در روستای لك از شهرستان بهار قدم به عرصه گیتی نهاد، تا کلاس دوم ابتدایی را در همدان به پایان رسانید. تحصیلات دوره راهنمایی را هم با موفقیت در مدرسه راهنمایی شهید خضریان سپری نمود. او با عشق و علاقه ای که به اسلام و روحانیت داشت تصمیم گرفت حوزه علمیه را انتخاب نماید و در آنجا دل به فراگیری علوم قرآنی سپارد. لذا در حوزه علمیه ملایر ثبت نام کرد و مشغول به تحصیل شد، و همزمان دروس دبیرستانی خود را هم ادامه داد، در سال ۱۳۶۴ به حوزه علمیه قم هجرت نمود و از محضر علمای بزرگی کسب فیض کرد. با اوج گیری جنگ تحمیلی درس را رها، و بیش از ۷ مرحله، سالیانی از عمرش را - در خدمت سنگر نشینان جبهه توحید، در سمت های مختلف - آرپی جی زن - تک تیرانداز - بسیم چی و تبلیغات به انجام وظیفه پرداخت. همزمان این شهید بزرگوار. مداومت ایشان را در خواندن نماز شب و تلاوت قرآن، هرگز فراموش نمی کنند برادر شهید می گفت: يك روز از جبهه به مرخصی آمده بود... از او خواستم خاطراتی را برایم تعریف کند و او با بیانی شیرین و در حال صحبت کردن بود که صدای اذان بلند شد. کلامش را قطع کرد و گفت: فعلا آماده شو تا نماز را بخوانیم وقت برای تعریف کردن زیاد است.

و یکی از دوستانش نقل می کرد که يك روز حاج آقا فاضلیان در جمع طلاب صحبت می فرمودند، جواد در مجلس حضور نداشت ایشان فرمودند. اگر الآن امام زمان (عج) از من بازخواست کند که برای انقلاب چه خدمتی انجام داده ام، جوابی ندارم جز اینکه بگویم «جواد معبودی را تحویل جامعه داده ام.»

او بزرگ بود، عشق در دلش زبانه گرفته بود، دل بر آن داشت که

غبار تعلق را با ظهور يك سپیده، با طلوع يك خورشید با پژواك يك اذان، با مژه های بلندش جارو کند او جبهه را برگزید... می آمد ولی بی تابانه و دوباره می رفت، او ماندن را سرکوب می کرد و می رفت تا مسیحای عشق را مصلوب خود سازد، او می رفت تا سپاهیان کفر را مغلوب رشادتهای خود نماید، و چنین بود که کبوتر سفید جانش، خونین بال و شکسته سر تا به بام دوست به پرواز درآمد و در ششم فروردین ۱۳۶۷ در حلبچه بر بلندای برج عشق نشست.

فرازهایی از وصیتنامه شهید:

«کشته شدن در راه خدا آرزوی من است و شاید رسیدن به آنرا بیش از يك رؤیا ندانم زیرا خداوند به همه توفیق شهادت نمی دهد، من کشته شدن در راه خدا را برای خود، مایه سرور و شادی می دانم و اگر بدانم روزی در راه خدا کشته خواهم شد، آنروز را جشن می گیرم. زیرا شهادت تجارت با خداست و چه سودی بالاتر از رضایت خدا است... شهادت مرگی است که به آن حیات ابدی می دهد، شهادت به انسان بقا می دهد.»

شهید قدرت ا... نجفیان

سال ۱۳۴۴ در روستای مریانج از توابع شهر همدان پای به عرصه زندگی گذاشت. تحصیلات ابتدایی را در دبستان فردوسی سپری و دوره راهنمایی را نیز با موفقیت پشت سر گذاشت و سپس وارد دبیرستان شریعتی گردید، او یکی از دانش آموزان جدی و با استعدادی بود که تمامی کارکنان و دبیران برای وی احترام فراوانی قایل بودند و او را دوست می داشتند.

او از مؤسسان انجمن اسلامی دبیرستان بود که با جذب جوانان روحی تازه به انجمن می داد و آنها را تشویق به رفتن به سوی پویایی و کمال می نمود، او بسیار متین و با اخلا بود که دیگران با اولین برخورد شیفته رفتار و تشنه گفتارش می شدند، او پس از اخذ دیپلم تحصیل در حوزه علمیه را برگزید و در آنجا آنقدر سریع رشد کرد که باعث حیرت دیگران گردید، او از طلبه های فعال و جوانی بود که با سری پرشور و دلی پر نور، نیلوفر جان را به دور عمود ایستادگی بالا برد تا ذرات درخشان خورشید راستی و حقیقت را به یکباره در آغوش فشارد... او با حضوری فعال در جنگ تحمیلی به دنبال همان «آفتاب» بود او هم مبلغی فرهیخته برای تیپ انصارالحسین و هم رزمنده ای چابک، و غواصی بی باک بود که در راه رضای خدایش بی صبرانه گام برمی داشت و بذر شرافت را در عمق سینه سبزش می کاشت تا جوانه شهادت از آن سربرآورد او فرمانده گروهان غواصان بود که در کربلای ۴ در اوند رود، رود را به جشن جانفشانی خود فرا خواند و به او خون خود را ارمغان بخشید تا با آن تاب موج گیسوانش را حنا بندد تا سرخ شود سرخ سرخ... و چنین بود که در چهارم دی ماه ۱۳۶۵ پیکر رشیدش مورد اصابت ترکش قرار گرفت و اوند رود به خون نشست.

خاطره ای از آن شهید:

«برادرش نقل می کرد، يك شب مادر مرا بیدار کرد و گفت مثل اینکه صدایی از اتا بالا می آید... به بالا رفتم و ارد اتا شدم قدرت از جبهه آمده بود... او مشغول نماز خواندن بود... منتظر نشستم... همین که حضور مرا حس کرد رو به من کرد و گفت: معذرت می خواهم مزاحم شما شدم، گفتگو با خدا انسان را از خود بیخود می کند، شرمنده ام که صدایم بلند شد. و آرامش شما را گرفت... آخر می دانید نماز شب عشق من است، آسایش من است - آرامش من است خوب بهتر است شما بروید بخوابید صبح همدیگر را می بینیم.»

شهید مرتضی وحید پور حسینی

در سال ۱۳۴۳ در شهرستان همدان دیده به جهان گشود، پس از گذراندن تحصیلات ابتدایی و راهنمایی به عنوان دانش آموزی ممتاز، با کسب بالاترین معدل وارد دبیرستان ابن سینا شد، و در رشته طبیعی به تحصیل پرداخت همزمان با دروس دبیرستانی، دروسهای حوزوی را نیز در کنار برنامه مطالعاتی خود قرار داد و در هر دو زمینه، موفق بود.

با شروع جنگ تحمیلی، چند نوبت به جبهه های جنگ عازم شد، و با صدافتی در خور تحسین، چهره ای بیادماندنی در میان دوستان و همسنگران، از خود بیادگار گذاشت، پس از اخذ دیپلم، در امتحان کنکور شرکت کرد و در رشته پزشکی با بهترین رتبه قبول شد، پدرش می گفت: نزدیکیهای ظهر بود که مرتضی به خانه آمد و خبر قبولی اش را بما داد. و گفت: ولی من می خواهم به جبهه روم... گفتم هر موقع که رفته ای من مانع نشدم، ولی فکر نمی کنی با ادامه درس، می توانی خدمت بیشتری به جامعه بکنی؟ سر را به پایین گرفته و لبخندی بر لبش نقش بسته بود، گفتم: بهر حال باز هم اختیار با خود توست. خودت باید تصمیم بگیری. گفت: به داداش بگو اسمم را بنویسد و منم این یکبار می روم و اگر عمری بود بعد از برگشتن ان شاء... به درس می پردازم، گامهای استوار خود را به سوی جبهه های حق علیه باطل برداشت و سفری ابدی در پیش گرفت. شعله یقین در دلش زبانه می کشید، بدن تکیده اش را بر تکیه گاهی از ایمان تکیه داده بود، او می خواست با طلیعه تابناک خورشید - در دشتی به وسعت جبهه، به دور از همه دلبستگیهای ظاهری، لذت جهاد را بر تمامی سلولهایش بچشاند، و شور شیرین جان باختن را با تمام وجودش لمس کند.

حدود یکماه از او خبری نشد. سرانجام معلوم شد که در عملیات

چریکی مفقودالاثر شده است. پس از مدتی جنازه مطهر او را آوردند، نمی خواستند ما جنازه را باز کنیم، ولی مادرش اصرار کرد، مادر رفت، دستهایش را به دور جنازه حلقه زد، و او را غرق بوسه ساخت، بیاد آن روزهایی افتادم، که او خودش همیشه خواهران و برادرانش را توصیه به صبر و استقامت می کرد، بارها می گفت: من ماندنی نیستم، من مزه شهادت را همیشه در دهانم مضمضه می کنم.

و مادر شهید می گفت: پس از شهادتش به مشهد رفتیم... در مشهد او دو بار به خوابم آمد، آمد جلو کفشداری، کفشهای مرا گرفت و به کفشداری تحویل داد، من زیارت می کردم و او هم روبروی من در قسمت مردان زیارت می کرد، پس از زیارت دوباره نزد من آمد، کفشهای مرا گرفت و برایم جفت کرد. گفت مادر: خوب شد تو را دیدم... من اینجا آمدم که به همین امام رضا قسمت دهم که دیگر ناراحت نباشی. مادر خوشحال باش و افتخار کن... قول می دهی؟ او را بوسیدم و او گفت: من رفتم خداحافظ!

شهید غلامعلی سعیدی فرد

غلامعلی به سال ۱۳۴۶ در شهر همدان پا به عرصه وجود گذاشت. وی پس از سپری کردن تحصیلات ابتدایی و راهنمایی، به عنوان دانش آموزی خوب و فعال، وارد دبیرستان ابن سینا شد، و مسؤلیت بسیج و انجمن اسلامی دبیرستان را به عهده گرفت، پس از دبیرستان، می خواست روح تشنه اش را، در خنکای چشمه جوشان و زلال عرفان حوزه، سیراب سازد، لذا با جدیتی فراوان دروس دینی را شروع کرد، با آغاز جنگ تحمیلی، با شوری سرشار، و دلی بیقرار، آن چنان بذر عشق عمیق و نیرومندی بر جانش ریشه دوآید، که جز سر به راه دوست دادن، سودایی دیگر در سر نمی پروراند، بر زورقی از ایمان و توکل نشسته بود و در امواج سهمگین سختی ها... سخاوتمندانه راه می پیمود و شرافتمندانه جان می بخشید، از سینه سبز الوند آب حریت نوشیده و نجوای تعالی، ترنم لبهای خشکیده اش بود. شو شهادت در دلش موج می زد، و این شیفتگی در، بر افروختگی صورتش زیبایی می بخشید. او در حوزه، زلال بهترین گفته ها، حدیث ها و تفسیرها را بر دل وسیعش نشانده بود و وسوسه های رنگها، درنگها و نیرنگها، در پیرامون قلب شفافش راهی نداشت.

او بارها در عملیتهای مختلف از جمله والفجر ۸ و صاحب الزمان (عج) شرکت نمود، و دوبار مجروح شد ولی هرگز از پای ننشست، پر توان و پر صلابت در رزم شرکت می کرد، و به حدی اخلاص داشت که یکی از همسنگرانیش می گفت: ایشان همیشه در جبهه شهردار (۱) بودند، و در انجام کارها هماره پیشقدم می شد و او خودش در دفترچه خاطراتش، پس از آزادی فاو این چنین می نویسد:

«آخرت منزلگاه ابدی است، ما خاکیان دلداده به دنیا کجا و از

آخرت سخن گفتن کجا؟ ولی ما از مولایمان علی (ع) این درس را گرفته ایم، که دنیا دار فانی است، سرایی است که خودش را، برای فریب انسان، به زیباییهای ظاهری زینت داده، آنچه باقیست برای آخرت است، به دنیا فکر کنیم ببینیم به چه دل بسته ایم؟ ارزش و ضد ارزش را دریابیم و دنبال ارزش باشیم. سعی کنید گمنام باشید و در حفظ بیت المال بکوشید، قدر یکدیگر را بدانید و از هم استفاده کنید.»

او به راهی قدم نهاد که خود برگزیده بود در عملیات بیت المقدس ۲ به دیار معبود و سرای باقی شتافت. او رفت تا به آنهایی که پیوندد که نور کلامشان سنگر را پایداری می کرد و با حضوری برجسته، پشتیبان و یاور آن امام غایب وارسته بودند.

- شهردار در اصطلاح جبهه به کسی گفته می شد که امور خدماتی سنگرها و چادرهای محل استقرار رزمندگان را انجام می داد مثلا شستن ظروف غذا و جارو زدن و...

شهید فرزند علی محقق

نخستین روز دیماه ۱۳۴۳ در روستای اصله فامنین پا به عرصه وجود گذاشت.

تحصیلات دوره ابتدایی را در زادگاهش گذراند و دوره راهنمایی را در کبودرآهنگ، و از دبیرستان امام خمینی همدان موفق به اخذ دیپلم گردید.

وی در تمامی مراحل زندگی شخصی، چه قبل، و چه بعد از انقلاب، دارای ایمانی محکم و جسارتی در خور تحسین بود، در سال ۱۳۵۷ بر روی ماشین رییس پاسگاه فامنین، شعار مرگ بر شاه و درود بر خمینی را نوشت، که آنها را بسیار هراسان نمود.

برادرش می گفت: در اوایل انقلاب با اینکه فرزند علی از نظر سنی کوچک بود، ولی روح و قلبی بزرگ داشت، او با يك قوطی رنگ، تمام در و دیوارهای اطراف را با شعار زیبای درود بر خمینی مزین کرده بود. او به امام عشق می ورزید، و آرزو داشت که پروانه جاننش را، بر گرد شمع رخسار آن رهبر فرزانه، به پرواز درآورده، و خود را در راهش فدا سازد.

او پس از اخذ دیپلم به حوزه علمیّه ملایر و سپس به حوزه الهادی قم رفت، و با شوقی سرشار، به مطالعه دروس دینی پرداخت با شروع جنگ تحمیلی... وی حوزه و درس را رها کرد، و به دفعات مختلف از طریق جهاد سازندگی و بسیج سپاه به جبهه های نبرد رفت و با جدیتی تمام، به دفاع از میهن اسلامی پرداخت، بیش از بیست ماه از عمر شریفش را، در کنار رزمندگان گذراند. و با کار فیلمبرداری لحظات ناب حضور و حماسه را ثبت می کرد، چشمان زیبایش، بارها شاهد، عظمت های شکوهمند و لحظه های شکستن سبزتان خونین ردا بود، وقتی که دیگر تاب نگریستن نداشت، در پشت تیربار می نشست و باصلابت و محکم، سر را به

خدایش عاریه می داد.

او بی محابا می جنگید تا اینکه در عملیات و الفجر ۸ در تاریخ ۱۳/۱۲/۱۳۶۴ بر اثر اصابت ترکش خمپاره در منطقه عملیاتی فاو پرنده بی تاب روحش پر گشود و تا آن سوی این دیار خاکی، به پرواز درآمد، و در بی انتهای ابدیت پرواز کرد.

فرازی از وصیتنامه شهید:

« من خدا را شکر می کنم که خداوند مرا در چنین دورانی آفرید، در زمانی که رحمت فراوانش مثل باران می بارد و توفیق داد و هدایتم کرد به سوی خودش، تا پرچمدار راهش باشم، تا نهال اسلام را با خونم آبیاری کرده و بسوی هدف و آرزوی دیرینه ام که دیدار با اوست برسم.»

شهید نادر عبادی نیا

در پانزدهم مهر ماه سال ۱۳۴۴ در شهر همدان دیده به جهان گشود. و در همان کودکی به همراه پدرش با شرکت در مراسم مذهبی، با شخصیت و الای اهل بیت علیه السلام آشنا شد و شیفته راه آن بزرگان گردید. تحصیلات ابتدایی را در مدرسه آیه الله غفاری گذراند و دوره راهنمایی را هم با موفقیت به پایان رسانید در دبیرستان ابن سینا با تلاش و جدیت درس می خواند او در انجمن اسلامی دبیرستان نقش فعال داشت، بسیار هنرمند بود و آثاری از خطاطی، نقاشی و طراحی از خود به یادگار گذاشت که همه آنها در خدمت اعتقادات پاک و خالصش بود.

مادرش می گفت: یکبار ساعت ۵ صبح بود که نادر به مرخصی آمد، من در حال وضو گرفتن بودم، زنگ که به صدا درآمد من به طرف در رفتم، با دیدن چهره نورانی و جذاب نادر، از خود بی خود شدم بعد از لحظه ای که بخود آمدم، دیدم نادر آب بصورت می زند به آرامی زیر لب می گفت مادر...مادر...من آمدم تو را به بینم تو نباید ناراحت باشی، بجان مادر دیگر تکرار نخواهد شد...و من نفهمیدم...آنروز نفهمیدم و او چه صادقانه سخن می گفت پس از رفتنش دیگر هرگز نیامد...»

او در سوم دبیرستان همزمان دروس حوزوی را نیز شروع کرد و در هر دو زمینه موفق بود و در کنار درس در انجمن اسلامی دبیرستان به کار فرهنگی می پرداخت، و بعضی از اوقات هم سری به کارگاه نجاری پدر بزرگش می زد و از آنجا که روحی لطیف داشت به کارهای هنری علاقمند بود. در آنجا قاب عکس بزرگی ساخته بود که بسیار زیبا و هنرمندانه بود و هر دوست و همزمی که از پایگاه محل به شهادت می رسید عکس او را در آن قاب بزرگ نصب می نمود، جایی هم برای عکس خودش گذاشته و

زیر آن اسم خود را نوشته بود.

و عجباً! چه عظمتی! تو چه جرعه ای از کوثر کلام امام نوشیدی که شیدای راهش شدی و آنهم نه یکبار که چندین مرحله؟ چه جام زلالی را نوشیدی که چنین کربلایی شدی و دیگر توان ماندنت نبود؟ چه رازی در نمازت بود که در قنوتی عاشقانه، شمایل شهادت را به میهمانی دستهایت فرا می خواندی؟ بارها به جبهه رفت و در لشکر انصار الحسین، مولا و مقتدایش را یاری کرد. در گردان غواصی دلاورانه و بی باک دل به آب می زد و تاب استقامت را از دشمن می گرفت و چنین بود که سرانجام در عملیات کربلای ۴ به دیار یار شتافت و به فیض عظمای شهادت نایل آمد، بدن پاکش در منطقه باقی ماند تا اینکه در تاریخ ۷۵/۱۲/۱ جنازه مطهرش به وطن برگشت و به خاک سپرده شد.

قسمتی از وصیتنامه شهید:

«سعی کنید خود را با قرآن و اهل بیت بیشتر آشنا کنید و از این دو نعمت گرانبها استفاده کامل را بنمایید. عزیزانم در حمایت از روحانیت این نهاد گرانمایه و این سربازان بحق امام زمان دریغ نکنید، و لحظه ای خود را جدا از آنها ندانید و فرزندانان را برای شرکت در این نظام مقدس تشویق نمایید که اسلام عزیز به آنها بیشتر از قبل احتیاج دارد.»

شهید اصغر قربانی

در تاریخ ۳۱ اسفند ماه ۱۳۵۱ در روستای ماماهاان از توابع فامنین دیده به جهان گشود مقطع ابتدائی را در زادگاهش سپری نمود و برای ادامه تحصیل با عشق و علاقه ای که به روحانیت داشت به حوزه علمیه فامنین رفت و به خواندن دروس حوزوی پرداخت، وی همیشه به عنوان طلبه ای مستعد و خوش ذوق مورد توجه همگان بود، در تاریخ بیستم فروردین ماه از طریق بسیج سپاه پاسداران عازم جبهه های نبرد شد و در عملیات مجنون بر اثر اصابت ترکش از ناحیه سر مجروح گردید به گونه ای که منجر به درآوردن قسمتی از استخوان خورد شده جمجمه اش می گردند و این امر باعث اختلال اعصاب و روان وی گردید مدتی را به مداوا پرداخت و پس از بهبود نسبی بار دیگر سر پر شورش به دنبال معشو... به شو آمد و چونان منتظری تشنه... در جستجوی پرنده زیبای شهادت رهسپار گردید خاک را رها کرد و بال در آسمان گشود، می رفت تا در این عرصه حضور شایستگی استقرار در صف آزادگان را بیابد. لذا در قنوتی عارفانه، زمزمه اش از هفت آسمان اوج بالاتر می رفت. گلوله سینه آسمان را می شکافت... ستونی از خون از خاک تا افلاک برخاست و عطر وصال را بر مشام جان بیدارش رساند طنین گامهایش را بر پهنه زمین آویخت و نقش زیبای استقامت را با قامتی استوار بر گستره آبی آسمان ترسیم کرد. او جان را به زیارت مولا و مقتدایش آقا حسین ابن علی پرواز داده بود و دل در کمند گنبدی نورانی و حرمی پر حرمت... بسته بود... ضریحی... که مهبط پر نشاط ملائک است... در حوزه امام صادق از کوثر نیکی و حمزه عشق سیراب شده و چنین بود که مستانه... در تاریخ بیست نهم فروردین ماه ۱۳۶۳ در عملیات مرصاد در برابر منافقین کور دل با ایشاری وصف ناپذیر و رشادتی در خور تحسین ندای حق را لبیک گفت و جان را به جان آفرین تسلیم نمود.

شهید عدا... جعفری هیزجی

در روستای هیزج از توابع قهاوند چشم بدنیا گشود وی تا کلاس اول راهنمایی درس را در محل زادگاهش فرا گرفت و برای ادامه تحصیل در حوزه علمیه فامنین ثبت نام نمود و به مدت سه سال به فراگیری دروس حوزوی پرداخت و درس عشق و ایثار را در حوزه به عنوان شاگردی فعال و با نشاط با جدیت دنبال نمود و روح و جانش را با زلال کلام مکتب امام صادق پرورش داد. برای ادامه درس به حوزه علمیه قم رفت و مدت یکسال در آنجا با فعالیت چشمگیر در کنار هم حجره ایهای خود به بحث و درس پرداخت و در آنجا بود که آتش حضور در جبهه های نبرد در عمق جانش ریشه دواند به حدی که دیگر هیچ چیز نمی توانست مانع پروازش گردد.

در دومین اعزام که مصادف با ایام محرم و صفر بود ایشان امر تبلیغ در شهر را رها نمود و باز هم خود را به دیار عاشقان رساند زیرا نمی توانست چهره جذاب و ملکوتی یاران همسنگرش را از یاد ببرد لذا شتابان خود را به جبهه رساند، به دیار رزمندگانی که از تبار علمداران دیار عزت بودند و ذلت را به خاک می نشانند او به کاروان مردان بزرگ پیوست، کوله باری سنگین از بار رسالت بر دوش و به میهمانی بزم شهادت تا بلندای قله اوج، گام برمی داشت، برای او قفس دنیا تنگ شده بود، بی پروا - پرواز می کرد تا مرغ جان را از دانه های فریب درون این خاکدان رها کرده و پرواز دهد، فاتح بود و بی ادعا سبک گام برمی داشت و سنگین پای می گذاشت، با سروری سرشار و غروری بهت آور به استقبال شهادت می شتافت می رفت تا زنده بودن را برای همیشه تفسیر سازد. او عاشقانه رفت و سرانجام به تاریخ بیستم شهریور ماه ۱۳۶۰ در لابلای نیزارهای جزیره مجنون مجنون وار لیلای شهادت را در آغوش گرفت و جسد مطهرش پس از سالیان دوری از وطن

در تاریخ سوم اردیبهشت ماه ۱۳۷۷ بر باندای دستان رشید امتی
حزب ا... و همسنگرانی پر دل و با صفا در زادگاهش تشییع شد...
روحش شاد و راهش پر رهرو باد.

شهید قدوسی

در سحرگاه ۱۲ مرداد ۱۳۰۶ به هنگام سلطنت خودکامه رضا خان در شهر نهاوند در خانواده ای اصیل و روحانی چشم به دنیای می گشاید. پدرش آخوند ملا احمد که خود یکی از علمای بزرگ است نام علی را بر او می گذارد. علی دوران کودکی و نوجوانیش را در کنار چنین پدری فاضل سپری کرد، در سال ۱۳۲۱ برای ادامه تحصیل خانواده و دیار خود را ترک و به قم عزیمت نمود و در حجره ای کوچک در مدرسه فیضیه به کسب دانش پرداخت. دروس مقدماتی را نزد شهید محراب آیه... صدوقی فرا گرفت و تحصیلات عالی را در محضر استادان بزرگ حوزه چون آیه... بروجردی و حضرت امام خمینی (ره) تلمذ نمود. نبوغ فکری و استعداد درخشان ایشان به گونه ای بود که در کمترین زمان به درجه اجتهاد رسید و روح مشتاق و کمال پذیر این مرد سترگ عرصه علم و درایت، در کنار امامش شکل گرفت و مریدی شیفته در راه مرادش بود. یکی از ویژگیهای بارز ایشان بینش سیاسی و عقیدتی بود، که با هوش و ذکاوتی چشمگیر، و تیزبینی منحصر به فرد، صلاحیت افراد، یا سالم بودن جریانها را تشخیص می داد.

در قبل از انقلاب ایشان به عنوان یکی از اعضای هیأت یازده نفره مدرسان ضد رژیم، دستگیر و روانه زندان قزل قلعه می گردد. پس از اینکه ساواک، شکنجه های جسمی و روانی را علیه ایشان بی ثمر می داند وی را آزاد می کند.

پس از آزادی در تابستان ۱۳۴۵ به نهاوند آمد و مردم به گرمی از وی استقبال می کند و از او می خواهند که در فقدان پدرش سکان ارشاد و هدایت مردم زادگاهش را بعهده گیرد. به همین منظور شبها در مسجد جامع اقامه نماز می کرد و منبر می رفت و در آن اوج خفقان نام حضرت امام را به صراحت ذکر می کرد. او با اخلاصی

استوار راه چگونه زیستن را به نسل جوان می آموخت. شعله های عشق از طور اندامش متجلی بود و لاله های سرخ از بیانش شکوفا می شد. مردم بودند و زمزمه عشق او که بر بغضهای کویریشان، زیبایی و لطافت باران را تفسیر می کرد، او بر بلندای مأذنه عشق، شهر سکوت و خاموش را با فریادهای علی و ارش به بیداری دعوت می کرد و چشمه سار نیلی خوابها را با گلاوزه های با طراوت اذان موج می انداخت. و چونان پلی مطمئن، تن های خاکی و زمینی را بسوی نور، نسیم و نماز متصل می کرد. کبوترهای معصوم از بلندای شاخه های چناری کهن به قامتی ایستاده به نماز می نگرستند که انگار دریایی بر زمین عمود ایستاده است. مردم دل به او سپرده بودند و چشمانشان را به چشمانی دوخته بودند که درخشش آفتاب ایمان از آنها متجلی بود و بر گرد دایره وجودی او می چرخیدند. و ساواک و شهربانی از این مسأله ناراحت و خشمگین بودند. آنها تذکر می دادند ولی شهید بزرگوار اهمیت نمی داد. جلسات مخفی و ارتباطات مردم روز به روز با ایشان بیشتر می شد و اداره اطلاعات رژیم سلطنتی (ساواک) که طاقت دیدن آن چشمان تابناک چشمه زلال عبودیت را نداشت، جلسات ایشان را تعطیل و ارتباطات را محدود کردند و به ناچار این شهید عزیز مجبور شدند که به قم مراجعت کنند. در قم مدرسه حقانی را تأسیس و درس اخلا را شروع کردند.

مردم از رفتن این عالم ربّانی ناراحت و غمگین بودند و ماندند با سؤالهای فراوانی که در ذهنشان جاری بود. در سجودت چه می گفتی که زورمندان در سایه سار عظمت به سجده می افتادند؟ در گفته های سرخ تو چه عرفان دل انگیزی موج می زد؟ چگونه پلکهای صبوریت را می گشودی که چشمهای سرافرازی، در حماسه همیشه نگاهت، روشن می شد؟ و چه باشکوه! ابروان را چین می انداختی، به گونه ای که آهنگ خشم و نفرت، بر سر سردمداران فتنه و

فساد و فسق فرود می آمد.

پس از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی در تحقق اصول انقلاب از هیچگونه تلاش و جدیتی فرو گذار ننمود و در راه خدمت شب و روز نمی شناخت. او حق طلبی از مکتب عترت رسول الله بود که چون شاخه نوری از درخت سبز ولایت به شکوفه می نشست و چون تیری رونده قلب ستم را نشانه می رفت و شبستانهای گناه و اختناق را به آتش می کشید و به همین خاطر حکمی از طرف حضرت امام به عنوان دادستان کل انقلاب اسلامی انتخاب شد تا ارزشهای انقلاب حراست کند. او با کمک شهید بهشتی (ره) قوانین قضایی را تدوین کرد آنها را جهت تصویب به مجلس شورای اسلامی ارسال می دارد و در این راه زحمات زیادی متحمل می شود. شهادت فرزند بزرگش در منطقه هویزه قلب شیفته او را به تپش می اندازد و در آرزوی چنین مردنی بی تابی می کند. چهره اش روز به روز شکوفاتر می شود... روز موعود فرا می رسد و سرانجام در صبح شنبه چهاردهم شهریور ماه سال با بمبی که منافقین در دادستانی گذاشته بودند دعوت حق را الییک گفت به آرزوی قابلی خود نایل شد. آری او با نجابتی قدسی، سرود رهایی را صلا می داد تا فرادهای خوبتر را در پیش روی ما بگشاید و اکنون می دانیم که اگر به خون نشستن نبود، منطق زنده پرواز، دگرگون می شد و نمی دانستیم که کوچیدن پایان پرستو نیست. او با اندیشه هایی به معصومیّت گل، با آرامشی به وسعت صحرا، با خضوعی به حجم یک کوه، با وقاری به وسعت غرور یک قله برفگیر، با صفای بارانی که، در زلال چشمانش جاری بود و چهره اش آیتی از تصویر کامل شرم و شکوه و شهادت رفت. او رفت و اندوهای خیزرانی بار دیگر بر جانهای غریب ما نوایی غمگانه چشانید.

ای ترجمان صبح... ناله های نیمه شب ت موج شط حیات بود.

حال چگونه باور کنیم خاکسپاری سرو را!؟

در وصف تو ای شهید همین قدر بسنده است که رهبر معظم انقلاب حضرت آیه ا... العظمی خامنه ای فرمود:
«چند خصوصیت در ایشان بود که نه تنها من بلکه همه را جذب می کرد. صداقت و صفای این مرد... او صریح و صادق و صاف بود و به کار، جدی و علاقمند بود. شهید بهشتی يك نوع ارادت خاصی به ایشان داشت.»
و امام بزرگوار پس از شهادتش فرمود:
«شهید عزیزی که سالیان دراز در خدمت اسلام بود. این جانب سالیان طولانی از نزدیک با او سابقه داشته ام و آن بزرگوار را به تقوا و حسن عمل و استقامت و مقاومت می شناسم.»

شهید آیه... حیدری

در سال ۱۳۱۵ در خانواده مذهبی و روحانی، کودکی در شهر خون و قیام قم، دیده به جهان گشود. پدرش از علمای برجسته و پرنفوذ منطقه غرب کشور بود. شهید حیدری از همان دوران کودکی در دامان چنین خانواده ای مذهبی و پدیری فرهیخته، با فرهنگ اسلام آشنا شد.

در سن دوازده سالگی وارد حوزه علمیه قم شد و پس از طی مراحل مقدماتی، فقه و اصول را در مرحله سطح در محضر استادان بزرگی چون آیه... مشکینی... و آیه... سلطانی گذرانید. سپس خارج فقه و اصول را نزد آیه... بروجردی و بخشی را در خدمت آیه... داماد و قسمت اعظم دروس را نزد امام خمینی فرا گرفت، کتاب شفا را در محضر علامه طباطبایی تلمذ نمود و مدتی هم جهت ادامه تحصیل به نجف اشرف رفت. جدیت و تلاش او به درس به حدی بود که در اندک مدتی در زمره شاگردان زبده حضرت امام درآمد و شهرت علمیش در حوزه علمیه زبانزد بزرگان و فضلا گردید در کنار درس حوزوی آموزش زبان انگلیسی را در محضر شهید بهشتی سپری نمود و به زبان انگلیسی تسلط کامل یافت. در سن ۳۰ سالگی به درجه اجتهاد رسید و بزرگان طبق اظهار خودشان از این شهید بزرگ امید مرجعیت داشتند.

در صحنه مبارزات سیاسی حضوری فعال داشت که از جمله به دنبال دستگیری حضرت امام در سال ۱۳۴۲ شهید حیدری در صحن مطهر حضرت معصومه به سخنرانی پرداخت و با بیانی آتشین دست به افشاگری زد و مردم را به شورش ضد رژیم دعوت کرد پس از سخنرانی، مردم او را پنهانی و با لباس مبدل از صحنه دور می سازند... پس از چندی ساواک دست به بازداشت یاران نهضت می زند و در این راستا شهید حیدری نیز دستگیر می شود و مدت

شش ماه در زندان قزل قلعه مورد شکنجه دژخیمان قرار می گیرد و پس از رهایی، آنی از پای نمی نشیند و به مبارزات بی امان خود ادامه می دهد. در سال ۱۳۵۲ پدرش دار فانی را وداع گفت: مردم به طور یکپارچه از شهید حیدری دعوت می کنند که به نهانند بیاید و زعامت مردم را در دست گیرد. لذا با مشورت فضیلتی حوزه دعوت مردم را اجابت می کند و رهبری مبارزات این خطه را به عهده می گیرد. همه مردم با تمام وجود او را دوست می داشتند و در پرتو شعله دلاویز آن عشق سرشار، روحها درخشنده تر می شد و فضیلت ذاتی و ندای فطرت در عمق جانها بیدارتر می گردید. ساواک که از این بیداری به خشم آمده بود، خانه ایشان را که به عنوان کانون هدایت و روشنگری در آمده بود، در محاصره می گیرند و عاقبت ایشان را دستگیر و به «شهر بابک» تبعید می کنند. پس از بازگشت از تبعید به حدی مردم از ایشان استقبال می کنند، که رژیم به وحشت می افتد. ولی او شادابتر از سحر، و تازه تر از بهاران، چونان چلچراغی بر سکوت و تاریکیها دوباره هجوم می برد، تا عشقها را در سینه ها بیدار کند و بر جانها بصیرت و ایثار بخشد. آن قلّه نشین کوه بلند، بر بلندای چکاد خورشید، خروشی جاودانه را در دل داشت نقش هدایتگر و روشن او را هیچ کس انکار نمی کند. و در تمام مبارزات و تظاهرات مردم علیه رژیم پهلوی حضوری جدی و تعیین کننده داشت پس از پیروزی انقلاب اسلامی هم مستقیماً بار سنگین مسؤولیت را بر دوش کشید. در مرداد ماه ۱۳۵۸ از طرف حضرت امام به امامت جمعه نهانند منصوب می شود. پس از مدتی به منظور حفظ و حراست از نظام نوپای اسلامی سرپرستی کمیته انقلاب اسلامی را به عهده می گیرد. و در اول آذر ماه ۵۸ از طرف حضرت آیه آ... مشکینی به عنوان قاضی شرع در دادگاههای استان همدان برگزیده شد و سرپرستی دادگاههای انقلاب اسلامی استان را بر عهده گرفت.

از دیگر مسؤولیت‌های آن شهید بزرگوار می‌توان به مسؤولیت کمیته امداد، جهاد سازندگی و نظارت مداوم بر سایر ارگانها اشاره کرد. در تاریخ ۱۳۵۸/۱۲/۲۴ در اولین دوره انتخابات مجلس شورای اسلامی شرکت نمود و با اکثریت آرا به خانه ملت، مجلس، راه یافت و چون ایشان فقیهی وارسته و آشنا به علوم روز بودند در کمیسیون امور قضایی مجلس انتخاب و طرح‌های مدیرانه ایشان همیشه مورد تأیید دیگر اعضا، بود و در نهایت یکی پس از دیگری به تصویب می‌رسید.

سرانجام در شامگاه هفتم تیر ماه ۱۳۶۰ به‌مراه ۷۲ تن از بهترین فرزندان پاک این ملت در کنار شهید مظلوم آیه‌ا... دکتر بهشتی به لقاء دوست پیوست و نعش سوخته او بر روی دستهای گرم مردمی دلسوخته تشییع شد. اشک فرو می‌غلتید و غمگانه زمزمه می‌کردم. تو را می‌دیدم و محبت روح نسیم را، با سرانگشتان به قنوت ایستاده ات، لمس می‌کردم. فراموش نمی‌کنم که چگونه تلخی غم انگیز و بهت آور سکوت را، و سکوت کوچه‌ها را چگونه آواز گام‌های مردانه ات می‌شکست. ای شکوهمند بر بلندای ستیغ روشنایی! بار دیگر با زبان شعله ریز اهورائیت برخیز و برای ما سخن بگو. بگو تا شور رویش دوباره بر دلها بشکند. و در جامهای سبز، خون سرخ آفتاب تا آخرین خط، سرریز شود و آنگاه در زیر آبی این آسمان مستانه قدم زنیم. تو با رساترین زبان شهادت، سخن گفتی تا ما در کناره گنداب تعلقات، ساکن نشویم و به زلال جاری آبها، دل بسپاریم و به دریای معرفت غوطه ور شویم.

شهید محمد سلگی

در هفتم دی ماه ۱۳۴۷ در روستای عسکر آباد از توابع شهرستان نهاوند، دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را به پایان رسانید، و در دوم راهنمایی بود که برای ادامه تحصیل با عشق و علاقه ای که به روحانیت داشت حوزه را انتخاب کرد و با پشتکاری فراوان به خواندن دروس حوزوی پرداخت، او در راه نشر افکار و الای خود، که برگرفته از محضر استادانی بزرگ و گرانمایه بود، از هیچ کوششی دریغ نمی‌ورزید و با جدیت تمام، در راه اعتلای فرهنگ اسلامی در جامعه تلاش می‌کرد.

با اوج گیری جنگ تحمیلی، از طریق بسیج سپاه پاسداران نهاوند به جبهه اعزام شد و در گردان ۱۵۲ در جمع همسنگران رشادتها آفرید. همه وجودش را بر کجاوه مرکب تند پای سلحشوری سوار کرده بود و با شنیدن صدای رسای «هل من معین» امام زمانش، قرار از کف داده و بی صبرانه به عنوان تک تیراندازی جسور و کمک آرپی جی زنی دلاور، جان را در مشقت می فشرد و جانفشانی می کرد. بی پروا تر از همیشه پرنده جان را نثار شمع رخسار ولایت می کرد و در تب و تاب وصال بی تابانه می سوخت. در نزارهای مجنون، مستانه به پیش می رفت و در هُرم آفتاب دل به حرم سالار شهیدان بسته بود، و سرانجام در بیستم شهریور ماه ۱۳۶۵ در جزیره مجنون مفقودالجسد گشت و پس از ده سال پیکر پاکش را به زادگاهش آوردند و بر فراز دستهای پر توان امتی غیور تشییع و به خاک سپرده شد.

فرازی از وصیتنامه شهید

«از خانواده و دوستانم تقاضا دارم که بعد از من کاری نکنند که باعث خوشحالی دشمنان امام و باعث ناراحتی من و تمام مسلمانان

شوند.

من امروز خود را موظف می دانم که به جبهه رفته و خدای خود را خوشنود سازم، من برای رضای خدا و اطاعت از امر ولایت این راه را انتخاب کرده ام و وظیفه خود می دانم که دین را و امام و انقلاب را یاری کنم.»

شهید امین میربگ

در آبادان دیده به جهان گشود، او تا سال دوم دبیرستان در آبادان تحصیل نمود و چون پدرش از شرکت نفت بازنشسته شد، لذا به همراه خانواده به زادگاهش «نهاد» عزیمت نمود. در نهاد موفق به اخذ دیپلم طبیعی از دبیرستان ابن سینا شد. و پس از آن دروس حوزوی را شروع کرد مدت چهار سال در مدرسه المهدی قم به تحصیل علم اشتغال ورزید و با جدیتی وصف ناپذیر به مطالعه دروس می پرداخت. موقعی که احساس می کرد پرنده جانش کشتی آسمانی دارد، روح سترگش را به میهمانی سنگر نشینان جبهه های مریوان و دیوان دره و فاو می برد و آن را با شوری سرشار صیقل می داد. چهار مرتبه از طریق حوزه علمیه قم و دوبار بعنوان بسیجی از سپاه پاسداران نهادان نهاد به جبهه اعزام گردید که هر بار با رشادتی فراوان و اخلاصی کم نظیر، به جمع یاران همدلش گرمی بخشید. در روزهای بی امان رزم حماسه ها می آفرید. او در کسوت دیده بانی مجمه را به خدا عاریه می داد و چونان طلایه داری قهرمان بر بام صبحدم رخ می نمود و با جذب چشمانش غبارهای غم را از دلهای عاشق می زدود و در آوردگاه خون و خاک، بذر غیرت و شجاعت می کاشت.

برفگیر کوهستانهای مریوان گواه آن است که او چگونه شبانه بر مرکب دعا می نشست و به دنبال آفتاب می گشت و روز یال بلند اسب حضور را در چنگ می گرفت و بدنبال شکار خصم پلید لحظه شماری می کرد. تا اینکه سرانجام در آخرین اعزامش در پانزدهم بهمن ۱۳۶۴ به جبهه سلیمانیه چهره اش روز به روز درخشان تر و سکوتش لحظه به لحظه عمیق تر و پرمعناتر می شد. به سجده گاه زمین نشست و دل را تا حریم کهکشان ها پرواز می داد، حال و هوای دیگری داشت عملیات والفجر ۹ شروع شد. دهم

فروردین ۶۵ بر اثر اصابت ترکش، دل را به دلداری سپرد. یکی از همسنگران‌ش لحظه‌های با او بودن را چنین مطرح کرد:

«او را بارها و بارها دزدانه می‌دیدم که دانه‌های اشک در عمق چشمانش بیقراری می‌کرد. و در نیمه‌های شب روح بلندش در التهاب زمزمه‌های همیشگی، می‌سوخت و من ماندم و این سؤال بی‌جواب!»

تو... از کدامین خم شراب عشق نوشیدی که پیمانانه جانانت مستانه شکست... شکسته شدی تا در غوغای زیستن زمینی نمایی. ای مرد افلاکی! ما به گل مانده ایم و شما با دل رفتید و این مصیبت است. گفتم: از وصیتنامه اش بر ایم بگو.

عمیق نگاهم کرد سر را به زیر انداخت و آهسته لبانش تکان خورد و گفت: «وصیتنامه اش را نخواندم ولی دیدم که چگونه سرخ سرخ بر روی خاک می‌غلطید تا آیندگان سبز سبز برخیزند.»

شهید اسدا... افراسیاب

شهید بزرگوار در سال ۱۳۴۱ دیده به جهان گشود و پس از سپری کردن تحصیلات دوران ابتدایی و راهنمایی در هنرستان فنی شهرستان نهاوند موفق به اخذ دیپلم شد، در تمامی دوران تحصیل با صداقتی که در عمق وجودش موج می زد در رشد و هدایت همکلاسیهای خود بسیار جدیت به خرج می داد، استادانش به بزرگی و عظمت روحی وی پی برده و مورد احترام آنها بود. پس از اخذ دیپلم به حوزه علمیّه قم رفت و در مدرسه رسول اکرم(ص) به تحصیلات حوزوی اشتغال ورزید. او بر اندوخته های معنوی خود روز به روز می افزود و در این راه زحمات زیادی را متقبل شد. چه شبهایی که دستان بلندش آسمان شب را به سپیده صبح پیوند می داد و لبهای غبار گرفته اش، با جاری ذکر، همچون بال فرشتگان باز و بسته می شد و از حضرت دوست طلب مغفرت می کرد. وی با قطرات اشک شبش، زمزمه های عاشقانه بر لبانش نقش می بست و همچنانکه قطره های زلال و گرم به گونه اش می غلتید، پیشانی اش را بر سجاده عشق می نشاند و از شو وصال می لرزید.

او انتخاب کرده بود پرنده هجرت در آشیانه سینه اش بال بال می زد، وی با شو سنگر، بستر را رها نمود. او می گفت:

«باید رفت، باید نوب شد، باید با تیشه پر صلابت رزم زمختی های علائق را از اندام رعناى آزادی تراشید.»

او به جبهه رفت و به خیل عاشقان پیوست و در رزمی بی امان در مطلع الفجر در جنوب فکه با عبوری سرخ به جمع عابران خطوط فرزانی پیوست.

پدرش می گفت: «من قبل از شهادت، خواب رفتنش را دیده و پذیرای شهادتش بودم. خواب دیدم رودخانه آبی جریان داشت. دو تا

انگشتر دستم بود می خواستم وضو بگیرم، یکی از انگشترها به داخل آب لغزید و گم شد علی و اسدم در جبهه بودند گفتم حتماً یکی از آنها شهید شده... تا صبح بیدار ماندم... صبح در فکر بودم» همسرم گفت: «دیشب خوابی دیده ام وقتی تعریف کرد، درست شبیه همان خوابی بود که من دیده بودم.» بعد از ظهر همان روز دخترم از قم زنگ زد و گفت: پدر از برادرانم چه خبر؟ گفتم: مگر چیزی شنیده ای؟ گفت: نه دیشب خواب دیدم که انگشتری از دستم به آب افتاد و هر چه کردم نتوانستم آنرا پیدا کنم. عجبا يك خواب و سه نفر مختلف این دیگر چه حکمتی است... این چه راز بزرگی است که در فهم کوچک ما نمی گنجد!

و همان شب را خود شهید این چنین تصویر کرد:

«شب است و باد آنچنان چادر را تکان می دهد که گویی خیال دارد ما را با خود به هوا ببرد. ما مشغول خواندن دعای کمیل بودیم چه دعای پر شوری، وسط دعا آماده باش دادند، نمی دانم چطور شد يك دفعه به فکر نوشتن وصیتنامه افتادم. آیا انسان در خانه، به دور از هیاهوی مرگ درك خواهد کرد و خواهد فهمید زندگی چقدر بی ارزش است؟ خیر به خدا قسم فقط اینجا انسان به این حقیقت پی می برد که بله دنیای زیبای دیگری ماورای اینهمه وابستگی های رنگارنگ هست. نمی دانم امشب اینجا چه خبر است؟ يك لفظی را زیاد تکرار می کنند. کربلا... چه عشق سوزانی از آتش سوزنده تر است. به پاها قدرت می دهد... عزمها را راسخ می گرداند؟!»

فرازی از وصیتنامه:

«به نمازتان اهمیت دهید، قرآن بخوانید، مسایل اصلی اسلام را فدای جزئیات نکنید حوزه ها را تقویت کنید، از دنیا کناره گیرید و به آخرت روی آورید، قدر بسیجی را بدانید که بهترین انسانهای روی زمین بسیجیان هستند، بزرگترین عرفا در مقابل آنها خاضعند...»

بیابید باور کنیم که عالمی هم بالاتر از این عالم هست. به خدا من
این عالم را الآن دارم می بینم.»

شهید طیب خرم آبادی

در نخستین روز سال ۱۳۴۷ در روستای «گوشه سعد و قاص» نهاوند در میان خانواده ای مذهبی و زحمتکش دیده به جهان گشود. خانواده شهید طیب بسیار ساده و صمیمی و همیشه میزبان روحانیونی بودند که برای تبلیغ، در ایام مختلف، به روستا می آمدند. همین امر باعث شد، که همزمان با بزرگ شدن طیب، علاقه و محبت ایشان به روحانیت هر چه بیشتر و ریشه دارتر شود. این عشق و علاقه به قدری عمیق شد که پس از گذراندن تحصیلات راهنمایی به حوزه علمیه نهاوند رفت. پس از يك سال جهت ادامه تحصیل به قم عزیمت نمود و در مدرسه المهدی قم، دروس حوزوی را تا اواسط سیوطی ادامه داد.

زمانی رسید که عشق و علاقه حضور در جبهه در عمق جاننش ریشه دوانیده بود. به همین منظور درس و مشق را رها کرد؛ تا حلاوت و شیرینی حضور را، با بند بند وجودش احساس نماید و چونان شهابی گدازان، بر فوج سیاهی، ستمگری و سفاهت، تیغ حریت برکشیده و پیروزی عدالت را در شعله گلوله ها به نمایش بگذارد. لذا به همین انگیزه بارها به جبهه اعزام شد و در کنار سلحشوران جای گرفت در آخرین نبرد مقدّسش در جزیره مجنون بر اثر اصابت ترکش به سینه اش، با سینه ای گشاده معشور را در برگرفت و بسوی محبوب خود رهسپار گردید.

همزمانش نقل می کنند:

«پیش از شهادت، دستانش را حنا گرفته بود، و از ما خواست که ما هم دست و پایمان را خضاب کنیم.» بی تاب بود و بیقرار، شوخی می کرد و می خندید... او می گفت: بچه ها امشب عاشورا است و آخرین شب عمر ما دستانتان را حنا بگیرید... خوشحالی کنید... فریاد بزنید... چه حنابندان با شکوهی! ساعت حرکت فردا رسید و او

بعنوان یکی از نیروهای خط شکن بعد از حدود هشت ساعت پا رو زدن، آنچنان چابک و تیز بر روی جاده محل استقرار دشمن پرید که گویی اصلاً خستگی يك شب پا رو زدن را احساس نمی کند... او پس از نبردی جانانه بر اثر اصابت ترکش و گلوله بر بدنش، روح بزرگش رقص کنان به پرواز درآمد، و بدن غرقه به خونش، در آنجا ماند و پس از مدت‌ها جسد مطهرش را به وطن بازگرداندند.

قسمتی از وصیتنامه شهید:

«انسانی که به خدا و روز قیامت یقین داشته باشد، بر علیه کفر می جنگد (و در این راه) یا پیروز می شود یا به درجه رفیع شهادت نائل می آید... من فقط به خاطر رضای خدا و به خاطر اینکه به دشمنان اسلام بگوئیم که ما آماده ایم و این درسی باشد برای آنها که ب فکر تجاوز نیفتند به جبهه ها عازم شده ام...»

شهید محمد حسین ترابی

در سال ۱۳۳۹ در خانواده ای متدین و مذهبی، در شهرستان نهاوند بدنیا آمد و در سال ۱۳۵۸ به اخذ دیپلم نایل گشت. در تمامی دوران تحصیل، در راهپیماییها و پخش اعلامیه های امام بزرگوار، نقش فعال و کلیدی داشت.

پس از طی دوران سربازی به علت علاقه ای که به روحانیت و حضرت امام داشت وارد حوزه علمیّه اصفهان گشت. سپس برای ادامه تحصیل قم را انتخاب نمود و در مدرسه امام محمد باقر مشغول کسب علم گردید. زمانی که امام حضور در جبهه را به عنوان يك واجب کفایی اعلام داشتند شهید بزرگوار درس را رها کرد و به جبهه های نبرد شتافت، بچه های سنگر نشین، هیچگاه صوت حزین و دلنشین آن شیفته اهل بیت (علیه السلام) را در مرثیه خوانی آقا حسین بن علی (ع) و خواهرش زینب (س) فراموش نمی کنند. چه شور و حالی داشت. فانوس عشق به عترت رسول... (ص) در دلش، شعله می افروخت و همواره از زبانش حماسه، امید و ایثار در راه ولایت می بارید. تفنگ و قرآن و تسبیح سه یار همیشگی او بودند و هر لحظه چنان پرنده ای سبکبال، سرود سفر را در آشیانه قلبش، ساز می کرد. نغمه نماز شبش در جویبار شبها جاری بود و در گستره وجودش، هزاران مرغ عشق به پرواز درمی آمدند. شکوه شکفتن بر شاخسار جانش، جان می گرفت، و همیشه حرفهای تازه ای داشت. رفتن قاموس زندگیش بود و صداقت فلسفه زیستش. او ریشه در گودالی داشت، که حریت از رگهای بریده مولا و مقتدایش فواره می زد، و شقایق بر پیکر زخم خورده اش سر فرود می آورد. وی بارها و بارها روضه سیدالشهدا را در بین انبوه رزم آفرینان خوانده بود. و شاید چنین بود، که در کهکشان عشق و عطش و عاشورا... در

جزیره مجنون سال ۱۳۶۵ در یکی از شبهای محرم، در نبردی بی امان بالشگر بعثی مورد اصابت گلوله قرار گرفت و جنازه اش در کربلای مجنون مفقود گشت. و شاید هم آنقدر از علائق بریده بود که دوست داشت گوشت و پوستش را هم در این دنیا بگذارد و پاک پاک در جوار حضرت دوست حضوری مخلصانه داشته باشد.

قسمتی از وصیتنامه شهید:

«... خدا قوت قلب و ایمانی به شما عطا کند تا برای اسلام و پیروزی آن صبور باشید....دعای کمیل را با شکوه برگذار نمایید. نماز شب را فراموش نکنید و مواظب باشید که در روز قیامت، اول به نماز رسیدگی می شود...»

شهید ابراهیم شهبازی

در سال ۱۳۴۷ در شهرستان نهاوند در خانواده ای مذهبی، دیده به جهان گشود، پس از گذراندن تحصیلات ابتدایی و راهنمایی وارد دبیرستان شد دبیرستان را تا سال سوم ادبیات ادامه داد و سپس جهت ادامه تحصیل به سنگر حوزه علمیّه وارد شد. او اولین بار که به جبهه اعزام گردید سال دوم راهنمایی بود و پس از آن در عملیتهای مختلف از جمله والفجر ۵ چنگوله والفجر ۸، فاو، کربلای ۴ و ۵ جزیره مجنون شرکت نمود. در عملیات والفجر ۸ و جزیره مجنون مجروح شد - شهید بزرگوار در عملیات جزیره مجنون از ناحیه مچ پا و ران مجروح می گردد و با تعدادی از همسنگران در داخل آبهای جزیره راه را گم می کنند و مدّت ۳۶ ساعت در داخل آب سرگردان و در تلاشند و سرانجام با استعانت از خداوند با زحمات زیادی خود را به نیروهای خودی می رسانند و ایشان را به علت مجروحیت به بیمارستان منتقل می نمایند.

شهید بزرگوار از نجابت خاصی برخوردار بود. و همیشه در کارهایش جدّی و با دوستانش مهربان بود. او کشتی گیر بود و چندین بار قهرمان کشتی آموزشگاهها شده بود و مورد احترام همه دوستان و آشنایان قرار داشت. حتّی در حوزه هم از احترام فو العاده ای برخوردار بود.....طلبه شهید سرانجام در بیست و ششم دی ماه شصت و پنج در عملیات کربلای ۵ دعوت حق را لبیک گفت و درست ۸ ماه پس از شهادت برادر دیگرش به فیض عظمای شهادت نایل آمد. و بدن مطهرش به مدّت ۷۰ روز در زیر آفتاب گرم جنوب در دشت شلمچه بر روی زمین تنها ماند و پس از آن پیکر پاکش را جد مطهرش به خاک می سپارند و شگفتا! چه نوری در آینه دل پاکت جلوه نمود که بی محابا، در میدانهای رزم، رقص مرگ کردی و جسد مطّرت پیش از طلوع دامن دامن طراوت به لاله ها ارمغان

می داد و گیسوان پریشان خون آلودت را دستخوش نسیمی بود که به
روح و جسم دیگران حیات می بخشید؟!!

قسمتهایی از وصیتنامه شهید:

«خدایا! قلبم را به نورت روشن کن. شرار عشقت را در دلم
بیفروز. سینه ام را بسوزان. محبتت را نصیبم کن. خداوندا! به
مسئولان مملکتی ما نیت خالص و اتحاد و اطاعت از رهبری و
حضور در صحنه عنایت بفرما.»

شهید محمد مهدی کاویانی

سال ۱۳۴۷ در شهر خون و قیام قم، در خانواده ای روحانی و اهل فضل، پا به عرصه وجود گذاشت. از چشمه عرفان پدری فاضل و برجسته، جرعه های زلال کمال را نوشید و روز به روز قد کشید و رشد نمود. پس از گذراندن تحصیلات ابتدایی و راهنمایی به حوزه علمیه نهادند رفت و در سایه عنایت پدر که مسؤولیت آن حوزه را به عهده داشت، خیلی زود مدارج بالا را طی نمود و با استعدادی درخشان، به فراگیری علوم الهی پرداخت. او همیشه به عنوان یکی از طلبه های پرشور و فعال، با اخلاقی وارسته دیگران را جذب رفتار و گفتار خود می کرد.

با اوج گیری آتش جنگ تحمیلی، حوزه و درس را رها کرد و مرغ جان را با شو وصال، در گسترده آسمان جبهه نبرد به پرواز درآورد، تا آنچه را خوانده بود، در عمل به اثبات رساند، در محراب آبی آسمان، تمام قد به قیام ایستاد، و شبهای عرفان را، با زمزمه نیایش، نوازش می داد و از پروردگارش طلب شهادت می کرد. عاشق بود. قصد داشت اندام رشیدش را در قربانگاه عشق، به وصال معبود رساند و در راه پاسداری از خط خونین امامت تا شهادت پایداری کند. شبهای جمعه را با مناجات شعبانیه به پایان می رساند و چه ارادتی به این دعا داشت.

سرانجام در روز دوازدهم دی ماه ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۴ در منطقه شلمچه به شهادت رسید و روح بلندش را به طواف بام دوست، به پرواز درآورد و حماسه حضورش را در دفتر خونرنگ روزگار، شجاعانه ثبت کرد.

فرازی از وصیتنامه شهید:

«بدانید ما از کسی که برای اسلام صبر و استقامت نکند، شفاعت

نخواهیم کرد. ما از کسی که امام زمان را یاری نکند، بیزاریم.
مبادا فقط به فکر شکم و راحتی خویش باشید، فقرا و یتیمان بر
گردن همه ما حق دارند.
مبادا دو رکعت نماز شما را مغرور کند و فکر کنید که دیگر انجام
وظیفه نموده اید.
بخدا قسم اگر خون ما را خداوند به بزرگی خودش قبول کند،
برای کسی که ایمان لقلقه زبانش می باشد، دلسوزی نخواهیم کرد.»

شهید محمد بهروز ساکی

در مهر ماه سال یکهزار و سیصد و چهل و هشت در روستای فارسبان از توابع شهرستان نهاوند دیده به جهان گشود. در سال ۱۳۵۴ خانواده اش به شهر هجرت کرد و فصلی تازه در زندگی آنها گشوده شد. در همان ابتدای کودکی، به همراه پدرش به مسجد می رفت و با علاقه و شوقی فراوان، به نماز جماعت می ایستاد. پس از چندی این مکبر کوچک و خوش صدا مورد توجه و تشویق امام جماعت و نمازگذاران قرار گرفت و همین سبب شد که بیش از پیش به مسجد علاقمند گردید. تحصیلات ابتدایی را در دبستان رازی پشت سر گذاشت و با شروع جنگ تحمیلی، با اینکه بیش از سیزده سال از عمرش نگذشته بود، با تلاش بسیار رضایت مسؤلان بسیج و خانواده را جلب کرد پس از طی دوره آموزش نظامی سه ماهه، عازم جبهه های نبرد شد و با شجاعتی در خور تحسین از میهن اسلامی دفاع نمود. در کنار نبرد از وقت، نهایت استفاده را می کرد، به گونه ای که تحصیلات راهنمایی را در آنجا به پایان رسانید. پس از اخذ مدرک سوم راهنمایی وارد حوزه علمیّه نهاوند شد و تحصیلات حوزوی را با جدیت شروع کرد، هنگام عملیاتها خودش را به جبهه می رساند و در کنار رزمندگان اسلام افتخارها می آفرید. در سال ۱۳۶۵ ازدواج کرد که حاصل آن ازدواج دختری دوست داشتنی بود، ولی باز هم، هیچ تعلقی نتوانست بر دل شیفته و صاف او، غبار ماندن بنشانند، لبریز از حضور بود و بیقرار حادثه و این دو تمامی حدیثی بود که وی در مکتب عرفان فرا گرفت.

به کردستان رفت و در آنجا علاوه بر کار تبلیغی، فرماندهی نیروهای گروهی از تیپ مستقل ۲۱۲ حمزه سیدالشهدا را به عهده گرفت. در همان وادی بود که بر ستیخ کوهستان می نشست و دستان

بلندش را به میهمانی آسمان می فرستاد و طلب شهادت می کرد. سرانجام در روز پنجشنبه دهم مرداد ماه ۱۳۶۸ در کنار دو نفر از دوستان نزدیکش بر روی مین رفت و عاشقانه، در راه رضای پروردگارش پرپر شد. این در حالی بود که صبح همان روز، قبل از شهادتش، به پدرش تلفن می زند و از وی حلالی می طلبد.

قسمتی از وصیتنامه شهید:

«از شما می خواهم که سروقّت نمازتان را بخوانید، هر روز حداقل چند آیه از قرآن را تلاوت نمایید، زیرا که قرآن آرام بخش دلهاست.

همیشه با هم متحد باشید. چون اگر اتحاد، داشتید، آن وقت است که دیگر کسی نمی تواند به شما ضربه وارد کند. به معلمان و دانش آموزان عزیز باید بگویم: ای برادران معلّم، تا جایی که می توانید دانش آموزان را با قرآن و نماز آشنا نمایید. آنها را با احکام دین الهی آشتی دهید و شما دانش آموزان، تا جایی که می توانید درس بخوانید و حرفهای معلمان حزب الهی خود را خوب گوش دهید.»

شهید محمد فریادرس

شهید محمد فریادرس در دومین روز از شهریور ۱۳۴۸ در روستای بُرجکی از توابع شهرستان نهاوند، دیده به جهان گشود. محمد روز به روز بزرگ و بزرگتر می شد و خانواده آنها به روستای رضی آباد تغییر مکان دادند، تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در همین روستا گذراند و سپس برای ادامه تحصیل حوزه علمیّه را برگزید و مدّت چهار سال با تلاشی وافر به کسب علم پرداخت تابستانها در کشاورزی به پدرش کمک می کرد و ساعاتی از روز را برای نوجوانان آبادی به تدریس قرآن و اصول عقاید اختصاص داده بود. در قاب چشمانش صداقت لانه کرد و دل در کمند نگاه ولایت داشت. شاید با همین عشق بود که شیشه عمر را در دستانش می فشرد تا آن را نذر ضریح غبار گرفته حسین زهرا(س) نماید... او درس را رها کرد و با شوری وصف ناپذیر، به سوی جبهه های نبرد شتافت.

پدرش می گفت: وقتی که می خواست برای رفتن از من و مادرش خداحافظی کند، مادر را دلداری می داد. از ارزش شهید و حلاوت شهادت می گفت... رو به من کرد و گفت: پدر جان تو مگه رفته ای و ثواب برده ای، اکنون منم بدنبال ثواب هستم و چه ثوابی بالاتر از شهادت؟ دیگر نتوانستم حرفی بزنم جوابی نداشتم! فقط نگاهش کردم. دست در گردنش انداختم و دهانش را بوسیدم. نمی دانید چقدر شیرین بود. به خدا همانجا مزه شهادت را با تمام وجودم حس کردم! او را بدرقه کردم... او رفت و همچنانکه گل در هنگامه صبح می خندد، در يك صبح با طراوت خندید و رفت. او در کنار مردان کوهستانی، با صلابت و استوار در عملیات بیت المقدس ۲ در تاریخ ۱۳۶۶/۱۱/۲ در منطقه ماووت عراق به قلّه رفیع عشق رسید و در شکوه

طلوع، قلب سرخش را به جوشش و ادانت تا بر دشتهای جاری شود و
برویاند و زنده کند.
به شهرها گل سرخ هدیه دهد... و هر شهری، شهر سرخ
شکوفایی باشد.

قسمتی از وصیتنامه شهید:

«ای بندگان خدا شما را به تقوای الهی سفارش می کنم... مبادا در
داخل کشور عمل خلافی انجام دهید... شرعاً مسؤول خواهید بود...
خون پاک شهیدان را پایمال نکنید.»

شهید حسن معظمی گودرز

همزمان با شکوفایی بهار در دوّم فروردین ۴۲ در روستای حاجی آباد دیده به جهان گشود. پس از گذراندن تحصیلات ابتدایی و راهنمایی دوره متوسطه را در دبیرستان ابن سینای نهاوند آغاز نمود. او در تمام مراحل تحصیل، همیشه به عنوان دانش آموزی ممتاز و برجسته مورد توجه استادان بود و با حسن خلقی که داشت به همکلاسیهایش عشق می‌ورزیدند. تابستانها در اصفهان کارگری می‌کرد، تا هم بتواند کمکی به خانواده نماید و هم مخارج تحصیلش را به عهده بگیرد.

در سال دوم دبیرستان با پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی دبیرستان را رها کرد و به علت علاقه و آفری که به روحانیت و علوم اسلامی داشت، به حوزه علمیّه رفت و با تلاشی مضاعف دروس حوزوی را شروع کرد. و در همین هنگام بود که به امر ازدواج مبارکت ورزید و دختری ۱۰ ماهه را به یادگار گذاشت.

آیا این تعلقات می‌توانست روح بیدار او را در بند دنیا نگهدارد؟ و او خود پاسخ این پرسش را در دفترچه خاطراتش بیان می‌کند. «... برای آنها ناراحت نیستم. چون می‌دانم که خداوند خود حافظ و کفیل آنهاست، من آنها را به او سپرده‌ام... و چون به خاطر خدا به جبهه آمده‌ام، پس هیچ چیز، از جمله علاقه به خانواده ما را از آن باز نمی‌دارد. این دل فقط باید جای حب و دوستی خدا باشد، و اگر چیزهای دیگری در آن رسوخ کرد دیگر نمی‌تواند تابع فرمان خدا باشد و او را اطاعت نماید.» به همین منظور کجاوه عمر را، بر مرکب رفتن سوار کرد چون که صدای «هل من ناصر ینصرنی» حسین را شنیده بود او می‌خواست با لبانی تشنه جرعه‌ای از سپیده را بنوشد و بر لبهای خونین مولایش حسین عطشناک بوسه اطاعت زند. لذا در چند نوبت به جبهه اعزام شد در قصر شیرین، سوما و فاو در رسته آر

پی جی زنها جلو دار سپاه بیداران بود. فاو... بارها درخشش شکوهمند انسانهای آسمانی را دیده بود که چگونه از ساقه سبز پاکی رشد می کردند و با گل سرخ شهادت شکوفا می شدند. و فاو می دید که این شهید بزرگ هم با چشمانی نافذ و زیبا، ژرفای حوادث را می کاوید. و حماسه ها می آفرید، او قطرات خورش را به خاک بخشید، تا بخشندگی را به خاک یار دهد. وقتی که يك دانه در خاک می کاریم صدها دانه به ما می بخشد. و چنین بود که زمین فاو با ایثار بی دریغ او نفس تازه کرد. و روح حیات از قطرات خون مطهر او و دیگران بر دشتها جوانه زد.

قسمتهایی از وصیتنامه شهید:

«من به جبهه آمده ام برای اینکه جان خود را بفروشم و رضای خدا را بخرم. آمده ام تا ندای حسین فاطمه (س) را لبیک گفته و به وظیفه ام عمل نمایم.»

شهید علی پناه شیراوند

بیش از دو روز از بهار سال ۱۳۴۵ نگذشته بود که در روستای برزول از توابع شهرستان نهاوند دیده به جهان گشود و پس از سپری نمودن دوران ابتدایی و راهنمایی، به علت عشق فراوانی که به اسلام داشت به حوزه علمیّه رفت، تا در کسوت روحانیّت، به عنوان يك سرباز وفادار آقا امام زمان (عج) قرار گیرد و از حریم معنویّت دفاع نماید. پس از طی مرحله مقدماتی در نهاوند به قم رفت و سالیانی را در حجره های پر از صمیمیت مدرسه الهادی و امام خمینی قم به کسب علوم اشتغال ورزید. ولی مگر می توانست، روح بزرگش را در حصار حجره و کتاب محبوس کند و طریق وصال دوست را نیوید. او چشمه سار زلال نجابت، بر عمق جانش می جوشید و اندام رشیدش را به رشادت فرا می خواند. خواندنیها را می بایست در آوردگاه نور... در يك امتحان بزرگ مرور کند، شکوه رفتن، همه ماندنش را در پنجه گرفته بود و بی تاب تر از يك غنچه گل سرخ که منتظر شکفتن است... می خواست تمامی لطافت صبحگاهی را یکجا بنوشد. لذا مدرسه را رها کرد. و رهسپار دانشگاه جبهه شد. فضای عطرآگین صحنه های رزم، چنان او را شیفته خود کرده بود که دیگر تاب دوری از سنگر را نداشت، زمانی در منطقه سرپل ذهاب، روزی در چنگوله عراق، مدتی در خرمشهر و در نهایت در جزیره مجنون، سرمست از ولای دوست، سر از پا نشناخت و مردانه رزمید.

او تمام جوانی اش را در رکاب جنگ بود، یال بلند عشق را در چنگ گرفته و می تاخت نه نه، پرواز می کرد! از صخره ای، به صخره ای از سنگری به سنگری. چفیه دور گردن و پیشانی بند یا فاطمة الزهرا (س) بر پیشانی تا سحر با ستاره ها شب زنده داری

می کرد. بی نام و بی نشان، بی ادعا و پاک و سرانجام در بیستم شهریور ۱۳۶۵ در عملیات جزیره مجنون مفقود الجسد می گردد و پس از گذشت چندین سال استخوانهای ستبرش بر روی دستان بلند امّتی وفادار و حزب ا... تشییع می گردد.

فرازی از وصیتنامه اش:

«اگر پیروز شدن دین اسلام تنها با قطعه قطعه شدن بدن ماست. بگذار قطعه قطعه شوم. ما باید همه فدای اسلام شویم و من خودم را برای فدا کردن آماده کرده ام و از خدا می خواهم چنان به من ایمان و عقل و احساس در راه اسلام بدهد که نفس لوّامه و امّاره را از بین ببرم و خون من لااقل قطره ای باشد برای باور کردن درخت اسلام عزیز.»

شهید تورج جالوند

در روز سیزدهم دیماه ۱۳۴۹ در شهرستان نهاوند دیده به جهان گشود. و پس از طی تحصیلات ابتدایی و راهنمایی، برای ادامه تحصیل دروس حوزوی را شروع کرد و به تحصیل علم پرداخت، وی دروس حوزه را تا اواسط کتاب سیوطی ادامه داد، و از آن پس روح تشنه اش را روانه جبهه های نبرد کرد، تا ادامه درس را در دانشگاه مقدّس جبهه به پایان رساند.

لذا طی دو مرحله از طریق بسیج سپاه پاسداران نهاوند اعزام، و علاوه بر کار تبلیغی در رسته های نظامی به عنوان يك آر پی جی زن موفق و دلاور، حماسه ها آفرید. او چونان چلچراغی روشن، در بزم یاران همدل، می درخشید و در دل شبهای سرد و خاموش جبهه، نور ایثار، گرمی ایمان و جوشش عشق می افشاند. او طهارت را به زیارت قلب پر تپش خود می کشاند، تا پذیرای گل سرخ شهادت باشد. زیرا به یقین رسیده بود که هیچ واژه ای جز شهادت بر جهان زیبایی انسان نیست.

و چنین بود که در سیزدهم اسفند ۱۳۶۶ در عملیات بیت المقدّس ۲ در منطقه ماوت بر اثر اصابت تیر مستقیم دشمن، چون قطره ای زلال و ناب بر گونه زمین غلتید.

برادر شهید می گوید: شیشه عطری در جیب بلوز تورج بر اثر ترکش شکسته می شود، پس از شهادت بوی عطر جنازه را فرامی گیرد. بر اثر شدت آتش، همسنگران نمی توانند بدن شریفش را به عقب بیاورند. و جنازه در میان انبوهی از برف می ماند، پس از گذشت ۲۳ روز وقتی که موفق به آوردن جنازه می شوند می بینند که همچنان بوی خوش عطر از جنازه برمی خیزد. جسد مطهرش را برای خاکسپاری به زادگاهش می آوردند، پدرش قبلاً به رحمت خدا رفته بود. و قبر پدر در انتهای شهر در يك قبرستان

قدیمی بود، مسیر گلزار شهدا از کنار همین قبرستان قدیمی بود. درست در نزدیکی قبر پدر آمبولانس حامل جنازه، خراب می شود و راننده هر چه نگاه می کند می بیند که ماشین هیچگونه عیب فنی ندارد، ولی همچنان روشن نمی شود. برادر شهید لحظاتی سر را به پایین می اندازد، آهی سرد می کشد و سپس ادامه می دهد: من گفتم نکند ارتباطی بین قبر پدر و جنازه پسر وجود دارد! جنازه را به قبر پدر نزدیک کردیم و دسته جمعی فاتحه خواندیم، ۵ دقیقه گذشت، جنازه را دوباره به همان آمبولانس حمل کردیم، راننده استارت زد و ماشین بلافاصله در کمال ناباوری و تعجب راننده روشن شد...

و آنجا که دچار شگفتی شدم و این حرفها در ذهنم نقش بست... که ای شهیدان... شما در کدامین هوای زلال و شفاف ایمان، بالیده اید که دل را با خون به آسمان هدیه می دهید و تمامی معادلات زمینی را در هم می شکنید... شما غزلنامه های شبان بیداری را در خلوت سرودید و با قلبی شکافته از ترکش بیت بیت آنرا تفسیر کردید.

قسمتی از وصیتنامه شهید:

«خیلی دلم می خواهد پس از شهادت، پدرم زنده بود. اما برایم اشک نمی ریخت، و مانند پدران شهدای به خاک و خون خفته، در بین مردها، سرش را بالا می گرفت و افتخار می کرد.

خدایا این قطره خون ناچیز، و جان ناقابل مرا برای گسترش اسلام در حضور بپذیر و اگر جان من آن ارزش را دارد که برای اسلام فدا شود و اسلام پیش برود، صدها بار بما جان بده که مبارزه کنیم و شهید بشویم.»

شهید علیرضا اکبری آور زمانی

در ۲۱ رمضان ۱۳۴۰ مادری سیده با زبانی روزه، فرزندى به دنیا می آورد، که نام علیرضا بر او می گذارند. کودک روز به روز قد می کشد و در تمام دوران تحصیل به عنوان دانش آموزی ممتاز و با استعداد شناخته می شود، پس از اخذ دیپلم همزمان با پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی، به حوزه می رود و تحصیلات حوزوی را تا سطح اول لمعتین ادامه می دهد. در سال ۱۳۵۹ به عضویت سپاه پاسداران در می آید و پس از مدت کوتاهی با رشادت و لیاقت ذاتی که داشت، به سمت معاون فرماندهی انتخاب می گردد. او بیش از ۶ مرحله به جبهه اعزام می گردد که علاوه بر کار تبلیغی دوشادوش رزمندگان می جنگد و در نیروی ویژه به عنوان آر پی جی زن، حماسه ها می آفریند. در یکی از عملیاتهای غرب کشور از ناحیه پا مجروح می شود و در بیمارستان لبافی نژاد تهران بستری می گردد. روحیه حق طلب وی آرام نمی گیرد و قبل از بدست آوردن سلامتی کامل در پی اعزامی دیگر لحظه شماری می کند. آخرین اعزامش در تاریخ سیزدهم آذر ماه ۱۳۶۵ بود که این قسمت را بهتر است از زبان خانواده اش بشنویم:

«در واپسین دیدار ما را دعوت به عبادت خدا کرد. چهره اش گلگون شده بود و حالاتش با همیشه متفاوت. او می گفت: علم و عبادت مثل دو بال برای پرواز است. باید خوب عبادت کنید و خوب درس بخوانید.»

و همسنگرانش نقل می کنند:

يك شب قبل از عملیات ما بیرون ایستاده بودیم و با هم صحبت می کردیم صدای هق هق گریه ای از داخل چادر توجه ما را جلب کرد، به طرف صدا برگشتیم. چادر در زیر هاله ای از نور فرو رفته

بود. بطرف چادر رفتیم. علیرضا در سجاده نشسته بود. دانه های اشک از گونه هایش می لغزید، و حضور ما را حس نمی کرد. او از خود بیخود شده بود و ما با حسرت او را می نگریستیم، خدایا چه زیبا و شکوهمند است وقتی که بنده ای عاشقانه به خاک می افتد و اینچنین باران گریه امانش نمی دهد! سکوت کردیم زیرا نمی خواستیم او را از حال خوشش خارج کنیم. حقیقتی تابناک در زلال چشمانش موج می زد. چهره اش درخشانتر از همیشه شده بود چهره ای شاداب و با طراوت با يك نجابتی قدسی!

در روز بیستم عملیات کربلای ۵ شهید اکبری جام شهادت را از دست ساقی دشت خونین کربلا گرفت و بی محابا سر کشید و چونان لاله ای زیبا، به خون نشست تا تشنگان وادی حقیقت و عشق را به حضور دعوت نماید.

قسمتی از وصیتنامه شهید:

«بترسید از خدا و یاد خدا را همیشه در دلها زنده نگه دارید. همه کوششهایتان برای عزت اسلام باشد تا برکات الهی بر شما نازل گردد.»

شهید آیه... دکتر مفتاح

در تاریخ ۱۳۰۷ شمسی در شهرستان رزن از توابع استان همدان دیده به جهان گشود ایشان از ابتدای زندگی تحت تربیت سالم و خانواده ای دانش دوست و علاقمند به خاندان پیامبر (ص) رشد کرد و بزرگ شد.

مرحوم آیه... آخوند ملاعلی همدانی اولین کسی بود که جرعه هایی از چشمه جوشان علم خود را به کام تشنه وی ریخت و در تکوین اندیشه هایش نقش بارزی داشت.

شهید مفتاح در سال ۱۳۲۲ از همدان به قم هجرت کردند و در حجره ای از مدرسه دارالشفاء اقامت گزیدند و با جدیت به کسب معارف پرداختند. در بس عرفان، خارج، فقه و اصول را در عالیترین سطح نزد امام (ره) آموختند که علاوه بر رابطه شاگرد و استادی با حضرت امام (ره) پیوندی صمیمانه داشتند

علاوه بر امام... بخشی از کتاب رسائل شیخ مرتضی انصاری را نزد آیه... مجاهد تبریزی و بخشی از اصول را در محضر آیه... بروجردی فرا گرفتند. به موازات بهره برداری از اساتید بزرگ حوزه به تحصیلات دانشگاهی نیز اشتغال داشتند و موفق به دریافت مدرک دکترا در رشته الهیات و معارف اسلامی گردیدند - رساله دکترای شهید مفتاح تحقیقی درباره نهج البلاغه بود که به دلیل ژرفای مطالب و عمق مفاهیم با درجه بسیار خوب مورد قبول دانشگاه واقع شد. شهید مفتاح با همکاری شهید دکتر بهشتی و مقام معظم رهبری به مناسبت تقویت پیوند دانش آموزان فرهنگیان، دانشجویان و روحانیون اقدام به تأسیس کانون اسلامی دانش آموزان و فرهنگیان در قم نمودند که مسئولیت مستقیم این مرکز به عهده شهید مفتاح بود و حضور ایشان موجب وحشت نیروهای امنیتی رژیم (ساواک) گردید که منجر به اخراج کردن ایشان در سال ۱۳۴۷ از

آموزش و پرورش گردید و او را به يك منطقه بد آب و هوا تبعید نمودند ولی او به مبارزات خود ادامه داد صدای دلنشین و کلام شیوای او هنوز در گوش و جان اهالی نزدیک به مسجد الجواد و مسجد جاوید همچنان جاری و جاودانه است - هنوز گرمی حضور پر صلابت وی در مسجد قبا و راهپیمایی سرنوشت ساز ایشان در روز عید فطر بر دلها نقش بسته است.

صبح روز سه شنبه بیست و هفتم آذر ماه ۱۳۵۸ روز وصال شهید مفتاح، با معبود خویش بود، دکتر مفتاح از منزل مسکونی خود خارج می شوند و سوار بر اتومبیل به مقصد دانشگاه الهیات دانشگاه تهران روانه می شوند ساعت نه صبح اتومبیل حامل استاد به حوالی دانشکده می رسد در این حالت چند نفر منافق در مقابل دانشگاه استاد را به شهادت می رسانند در ساعت چهار بعد از ظهر ۱۳۵۸/۹/۲۸ امام خمینی در جمع تشییع کنندگان در قم حضور یافتند و ایشان را با شکوه و عزت خاصی به خاک سپردند
در شهادت ایشان شهید بهشتی فرمودند:

مرحوم مفتاح يك طالب علم جدی و سخت کوش و يك مدرس موفق بودند و از سال ۱۳۴۱ که مبارزات اجتماعی و اسلامی امت قهرمان ما به رهبری امام و شرکت فعال و سازنده روحانیت اوج گرفت نقطه عطفی پیدا کرد، ایشان در مبارزات شرکت داشتند.

حضرت امام خمینی در شهادت ایشان فرمودند:

دانشمند محترم و دو نفر از پاسداران عزیز اسلام (ره) به فیض شهادت رسیدند و به بارگاه ابدیت بار یافتند و در دل ملت و جوانان آگاه ما حماسه آفریدند و آتش نهضت اسلامی را افروخته تر و جنبش قیام ملت را متحرك تر کردند خدایشان در جوار رحمت و اسعه خود بپذیرد و از نور عظمت بهره دهد - امید بود از دانش استاد محترم و از زبان و قلم او بهره ها برای اسلام و پیشرفت نهضت برداشته شود و امید است از شهادت امثال ایشان بهره ها برداریم.

و رهبر معظم انقلاب حضرت آیه... خامنه ای فرمودند:
یاد شهید عزیز مرحوم آیه... مفتح، آن شمع پر سوز و گداز و
روشنی بخش، آن روحانی پر جد و جهد و صبور آن مبلغ دانا و
سخنور، آن مبارز شجاع و خستگی ناپذیر و آن شخصیت متواضع و
محبوب گرامی باد. او که با خون خود، سخن خود، تلاش خود، هدف
و راه خود را امضاء کرد و صحت و حقانیت این همه را به ثبت
رسانید.

شهید تقی یوسفی

روز پنجم اردیبهشت ماه ۱۳۶۴ در روستای کاج از توابع شهرستان رزن چشم به جهان گشود. پس از گذراندن تحصیلات ابتدایی و راهنمایی با عشق و علاقه ای که به اسلام و روحانیت داشت، با تشویق اطرافیان برای ادامه تحصیل، حوزه علمیه را انتخاب نمود. در آنجا بود که حالات علم و عمل را مشتاقانه، با تمام وجود لمس کرد. روز به روز قدمی کشید و آثار بزرگی از چهره اش نمایان می شد. درس می خواند و در فرصت‌های مختلف، به تبلیغ و ارشاد می پرداخت و با تمام وجود، از نهال رو به رشد انقلاب اسلامی، حراست می کرد.

همچون شعله ای فروزان می تابید و از شعاع نورانیت کلامش، مشتاقان بهره ها می بردند. با شروع جنگ تحمیلی، برای دفاع از اسلام، با حضوری شایسته، در کنار دیگر رزمندگان اسلام با دشمنان دین خدا به نبرد برخاست دل به خدا سپرده بود و عرصه را بر خصم زبون تنگ می کرد. چشمان نافذش را بر روی تمامی زیباییها و خوبیها گشود. در دیاری پر از رشادت و فضیلت جبهه، تن را شستشو داد و غبار از اندام رشیدش می زدود. راست قامت ایستاده بود و نظاره گر گنبد طلایی مولا و مقتدای پاکان، آقا حسین بن علی (ع) بود. وی هم رکاب با توسن تند پای فتوت، قلب صاف و شفافش را، برای زیارت خاک مرقد مطهرش به زیارت می برد و عطش نیاز خود را، با تشنگی لبهای آن سالار مرد، پیوند می داد؛ که تشنه جان دادن، نشانی است پر شور از شیدایی. سرانجام در بیست و هشتم آبان ماه ۱۳۶۴ در منطقه پنجوین عراق به سوی دوست پرواز کرد و جامی لبالب از شهادت را مستانه در کام تشنه خود ریخت.

شهید ابراهیم دادگری

در سال ۱۳۴۷ در روستای قایش، از توابع شهرستان رزن دیده به جهان گشود. از همان آغاز طفولیت، اندام ظریفش، با مشکلات و سختیهای زندگی، رشد نمود. برای ادامه تحصیل به شهر رزن رفت. تا سال دوم دبیرستان به تحصیل اشتغال ورزید و در همان هنگام بود، که عشق و علاقه مطالعات دروس حوزوی در جانش ریشه دوانید و فطرت پاک و خداجویش، در جستجوی آبخار علم الهی بود و می رفت تا خود را در آن شستشو نماید. پس از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی، با حضور در پایگاه بسیج شروع به فعالیت کرد و با اوج گیری جنگ تحمیلی... بیشتر اوقات عمرش را در جبهه گذراند. عاشق بود و عشق در درونش غوغایی داشت. آنچنان سرمست حضور بود، که بیش از پانزده بار، آنهم در مدت شش سال... صاعقه گامهایش بر خاک مطهر جبهه، تجلی نور را در مناطق مختلف نوید می داد. همسو با زمزمه فرشتگان در دیار خوبان، آینه داری می کرد... می رفت تا لذت زیستن با پاکان سرور قامت را در وسعت سینه خود، عاشقانه جای دهد. دستهای سبز و بلندش را به آسمان گره می کرد و تازیانه دعا را بر قامت شب می نواخت تا در تاختی دیگر سرافراز و یگه تاز، زیبایی بیافریند. وی در عملیتهای مختلف، والفجر ۸ - کربلای ۱ تا ۴، فاو و دیگر صحنه های پر شور، با حضوری شایسته به نبرد می ایستاد و سرانجام در واپسین لحظه در ماوت عراق، جان را مخلصانه به جان آفرین تسلیم نمود.

مادرش گفت: «به او می گفتم: تو به اندازه کافی جبهه بوده ای. حالا وقتش رسیده که ان شاء... دهانمان را شیرین کنی: گفت: مادر، پس از جنگ اگر عمری بود دهانت را حتماً شیرین خواهم کرد.»

فرازی از وصیتنامه شهید:

«چه زیبا و دوست داشتنی است، خالصانه در راه خدا قدم برداشتن و به آرزوی دیرینه رسیدن و چه زشت و ناپسند است که انسان در خانه و در میان بستر بمیرد، همیشه از این گونه مردن هراس داشتم.

پدران و مادران عزیز شما را به خدا، سری به مزار شهدا بزنید

و

در آنجا خوب چشمانتان را باز کنید و ببینید که انسانها از روز اول که خلق شده اند برای چه خلق شده و هدف چه بوده... کجا رفته اند

و

ببیند کدام رفتنها خوب و کدام بد است؟!!

شهید قاسم صاعد وصال

در سال ۱۳۴۴ در روستای بابانظر از توابع شهرستان رزن پا به عرصه وجود گذاشت. پس از سپری نمودن تحصیلات ابتدایی، به علت مشکلات خانوادگی ترك تحصیل نمود، ولی همواره دل بیقرارش تشنه کمال و تعالی بود. همگام با امت حزب ا... در راه به ثمر رسیدن نهال انقلاب اسلامی نقشی فعال و در خور تحسین از خود نشان می داد.

پس از پیروزی انقلاب به عنوان یکی از نیروهای مخلص در پایگاه مقاومت روستا با تلاش و کوششی وصف ناپذیر شب و روز کار می کرد و لذت می برد. در سال ۱۳۶۱ به اتفاق دوستانش عازم جبهه های نبرد حق علیه باطل شد و در سال ۱۳۶۲ به عنوان پاسدار و وظیفه دوران مقدس سربازی را سپری نمود. در عملیات والفجر ۵ از ناحیه شکم مجروح و مدت شش ماه بستری گردید. سال ۱۳۶۴ به حوزه علمیّه رفت و با استعدادی درخشان، و پشتکاری فراوان در مدت دو سال مقدمات و حاشیه را به اتمام رسانید.

بار دیگر آتش عشق جبهه در جانش شعله ور شد. حس غریبی در دلش ریشه دوانید. می رفت تا در دانشگاه عشق، بهترین درس ایثار، را تکرار کند و شادمان ترین لبخند رضایت را در لحظه های دود و غبار بر لبان ذکر آشنایش بنشانند. با جنگ انس گرفته بود چگونه می توانست های های گریه شبهای سنگر را با هیاهوی هول انگیز ماندگاری تعویض کند؟

چندین بار با قرارگاه رمضان به عملیات برون مرزی رفت و رشادتها آفرید و سرانجام در کنار سپاهیان محمد(ص) همگام با برادر دیگرش به دیار ایمان شتافت. قبل از عملیات به دوستانش گفته بود: «این بار اگر خدا قبول کند... یقین دارم. شهادت نصیبم خواهد شد. خودم خوابش را دیده ام و در همان روز شهادت به بچه ها می

گوید: برویم و چند تا عکس یادگاری بگیریم.» همه حالات و رفتارش گویای هجرتش بود. با شروع عملیات نصر ۴ پس از مبارزه ای قهرمانانه به آرزوی قلبی اش یعنی شهادت نایل شد.

فرازی از وصیتنامه شهید:

«دنیا محل گذر است و لذات دنیائی زودگذر و روبه فناست. بهتر است که فرزند آخرت باشیم - بگذار سینه هایمان آماج رگبارهای دشمن باشد، تا روشنفکران (کج فهم) و ناآگاهان بدانند که از ایمان و عقیده خود... دست برنمی داریم.»

شهید عزیزا... عنبری

در اوّل اسفند ۱۳۴۵ در شهرستان ملایر دیده به جهان گشود، تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در زادگاهش سپری نمود و سپس به حوزه علمیّه رفت و طیّ مدّت ۴ سال مراحل از دروس حوزوی را با جدیّت و تلاشی فراوان تا حدّ قابل قبولی فرا گرفت. در زمان جنگ تحمیلی آتش عشق در جانش شراره افکند و بی صبرانه در انتظار اعزام بود و سرانجام لحظه موعود فرا رسید شعله طور بر هستیش فرود آمد و به جبهه رفت. وی چونان دریایی پرتیش و شکوهمند، امواج حادثه ها بر زیبائیش می افزود و سختی ها را به جان می خرید، شجاع بود و در گرماگرم رزمها، حدیث چگونه ماندن را معنا می بخشید. در گستره خوبان، سرمست از نگاه دیدار، چونان غنچه ای سرخ پیچیده در خود، دل در تمنّای لطافت شرم دوخته بود؛ دستهای پر قنوت ایستاده اش را بالا می گرفت و زلف بلند معنویت آسمان را شانه می زد. سبک از پرواز بود و سنگین از غمی نهفته بر دل و اندوه هجران؛ ولی محکم و استوار، نشسته بر بلندایی به عظمت آسمان، نیالوده از گناه و زمزمه می کرد. لبهای غبار گرفته اش، آراسته از ترّثم رفتن بود. با چشمانی شفاف و معصوم، خاضع و پرشور آماده در قربانگاه جنوب، چشمهای خاکریز را به تماشا ایستاده بود و می خواست تمامیت جام عشق را، در ژرفای سختی، با شیرینی، به یکباره سر کشد. او در دوازدهم اسفند شصت و شش در عملیات کربلای پنجم در شلمچه مفقود الجسد شد و رفت. حتی جام جانش جنازه اش - را هم پیدا نکردند. جنازه مطهرش نه در دستهامان، بلکه فراتر قرار گرفت و در گسترده، آسمان در پناه منظومه ای از دستهای چشمک زن، در همسایگی آفتاب، در شبستان شراره ها، در سایه سار شفقی خونین و

یا خیمه فلقی غمگین، مدفون شد شاید در لابلای عطر هزاران گل
بشکفته در غسل نشست با تلاش و کوشش برادران گروه تجسس،
جسد پاک او شناسایی و در چهارم مردادماه هفتادوچهار طی مراسم
با شکوه در زادگاهش توسط امت حزب ا... تشییع شد.

شهید محمد رضا یوسفی

در پانزدهم مردادماه ۱۳۴۷ در شهرستان ملایر، در خانواده ای مذهبی دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را با آمادگی و توانی در خور تحسین به پایان رسانید. سال دوم دبیرستان بود که شور حوزه در سینه اش جوانه زد و در شکوفایی این عقیده متعالی، تلاش بسیار نمود و سرانجام به حوزه های علمیّه شهرستانهای بروجرد و ملایر راه یافت و مدّت هفت سال مشغول به تحصیل شد. وی از طریق بسیج سپاه بارها به جبهه های مختلف، از جمله جزیره مجنون و ماووت اعزام شد در جبهه، با شوری وصف ناپذیر، رشادتها آفرید. او جان را در ضمان جلوه او کرده بود و در پیچ و تاب، نی های رسته در مجنون، مجنون وار، لیلای عشق را به نظاره می نشست و در ماووت، استوار بر ستیغ کوه می ایستاد. کوه را با ریشه نگاه می کند و می کاوید، گویا می خواست، لاله های واژگون را بیابد و یا قطرات خورش، همه آنها را سیراب سازد. این شهید بزرگوار در دفترچه خاطرانش چنین می نویسد: «سالها بدنبال معشو گشتم. بدنبال معبود بودم، زمانی موتور سه چرخه کودکیم را می پرستیدم. روزگاری دوچرخه ام را دوست داشتم بعدها که بزرگتر شدم، عاشق رؤیا و خیال شدم اندکی بعد با دوستانم الفتی یافتم و فکر می کردم در کنار آنها به هدفم رسیده ام، ولی دیدم که دوست هم، معبود نیست و بعد به تنهایی - به عنوان معشو روی آوردم و در سایه این دو، معبود اصلی را یافتم» و چه زیبا در پناه «تنهایی و انزوا» با قامتی افراشته، فرشته لطیف شهادت را در بر گرفت! او فرو شده در خاک و خون، بی شکست افتاده بود و بسیار باشکوه، شکوفا شد. مگر نه اینکه زیباترین نماد حضور، ایثار خون است. او در سترون سکوت و تنهایی، سیمای تابناکش، چشم و گوش خونیش، سحر را به پویایی

رساند. وی پنجم مردادماه ۱۳۶۷ در عملیات مرصاد، در منطقه چهار زبر، بر اثر اصابت تیر به ناحیه چشم و گوش چپش به آرزوی دیرینه اش رسید، در حالیکه در مقابل شب پرستان بی عاطفه، کمال را می سرود روشنی را می نوشید و آفتاب را در بر می کشید و در زیر این سقف بلند، با قامتی رشید، قامت می بست، سر را به شانه شعور تکیه می داد و در حریم خلوت و خلوص، دل را به حرم شریف دلدارش دخیل بسته و چشم دوخته بود.

قسمتی از وصیتنامه شهید:

«در خط امام باشید و با تمام وجود انقلاب را یاری کنید، از برادران طلبه ام می خواهم حتی يك دقیقه از وقت خود را بیهوده تلف نکنند، از مسائل اجتماعی غافل نشوید و صحنه را خالی نکنید.»

شهید مجید اکبری

در بیست و چهارم آذرماه ۱۳۴۳ در شهرستان ملایر به دنیا آمد. وی پس از گذراندن دروس کلاسیک تا حد فو دیپلم به دانشگاه امام صادق قم رفت و در رشته الهیات مشغول به تحصیل شد - او انسانی بسیار وارسته، دلسوز و باهوش بود که در کنار درس به عنوان یکی از اعضا فعال پایگاههای مساجد، با برنامه ریزی و سازماندهی دقیق آنها را هدایت و حمایت می کرد و کارها را با موقیّت به انجام می رساند. صداقت در چهره جذاب و چشمان درخشانش موج می زد به همین خاطر همه افرادی که با وی کار می کردند و یا آشنا می شدند، در همان برخورد اولیّه، شیفته خونگرمی و حسن خلق او می گردیدند. او دارای صوتی دلنشین بود که در مجالس سوگواری ائمه اطهار علیه السلام با مدّاحی خود به روحانیت مجلس شکوهی عظیم می بخشید. با شروع جنگ تحمیلی، دیگر از آن خودش نبود. از سال ۱۳۶۰ به طور منظم بیشتر در جبهه ها بود. بارها و بارها مجروح شد و در بیمارستانهای شیراز - اراک، همدان بستری گردید و با آغاز عملیاتی دیگر، شور عشق در دلش غوغا می نمود و دیگر هرگز در بستر بند نمی شد.

آن شب دعای کمیل بود. همیشه در انتظار شبهای جمعه و خواندن دعای کمیل روزشماری می کرد. آن شب دعا را با صدای زیبایش می خواند و با سوز و گدازی غمگین سنگ دلها را آب می کرد بچه ها سر به زانوان گرفته بودند و بعضی ها سر بر مهر گذاشته و گریه می کردند. آن شب خیلی دعا را طول داد. صدایش می لرزید و گریه، امان خواندنش نمی داد. نمی دانم چگونه می شود آن شب را توصیف کرد! تیغ آه را در غلاف شب رها کرده بود و چون ابر بهاری می گریستیم. زیبا می خواند و روح را از همه کدورتها می تکانید.

و افسین لحظه نگاهش بر دیواره گنبدی زرین و پرچمی سرخ می ماسید و در هلهله مسلسل نسل فردا را در استحکامی آهنین و استقلالی با عزت بشارت می داد، اشکهایش در التهایی جاری، بر گونه هایش می لغزید و بر شاخسار مژگان بلندش شکوفه می بست. چه ارادت نابی به زهرای مرضیه (س) داشت! چون آن شب بیشتر از همیشه او را صدا می زد و با او سخن می گفت. فردای همان شب او به عنوان فرمانده گروه ویژه، جهت شناسایی موقعیت دشمن اعزام شد و در اثر انفجار مین، زهرا گویان در دوازدهم اسفند ۱۳۶۶ در عملیات کربلای ۵ در منطقه شلمچه به لقاء دوست پیوست.

فرازی از وصیتنامه شهید:

«ای کسانی که برای هوای نفس مادیت پرستی و به خاطر دنیا... به انحراف افتاده اید کمی بخود بیایید. فکر کنید و بیدار شوید، از جهالت و لجاجت بدر آید. پدر و مادر عزیزم بر شهادتم افتخار کنید و سرتان را بالا بگیرید و... که چنین فرزندی را در راه خدا قربانی کرده اید.»

شهید احمد جوکار

در سال ۱۳۴۰ در شهرستان ملایر دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را با موفقیت به اتمام رسانید و در این هنگام بود که به جلسات مذهبی آنها در آن اوج خفقان راه یافت و به اسلام و روحانیت بیش از پیش علاقمند شد. شهید احمد با پخش کتب اسلامی و نوارهای سخنرانی در بین نوجوانان نقش چشمگیری را بعهده گرفت. او در تمام تظاهرات و درگیریهای مردمی، با عوامل رژیم پهلوی شرکتی فعال و پر جنب و جوش داشت، به طوری که از وی به عنوان یکی از عناصر اصلی محرک جریان انقلاب در زادگاهش یاد می شود. دوران متوسطه را هم با موفقیت پشت سر گذاشت، با پیروزی انقلاب اسلامی به تهران رفت و در مدرسه عالی شهید مطهری، به فراگیری علوم اسلامی پرداخت. در کنار درس، فعالیت‌های فرهنگی و سیاسی اش بیشتر و بیشتر می شد. با حزب جمهوری اسلامی (دفتر مرکزی) کار می کرد و اوقات فراغت و تعطیلات تابستانی را به ملایر آمده و در حزب جمهوری، جهاد سازندگی و سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به فعالیت می پرداخت. پس از گذشت يك سال به قم عزیمت نمود و در مدرسه رسالت قم، سرگرم تحصیل گردید و در آنجا بود که با تأکید بر مسایل اخلاقی، راه رشد خود را هموار کرد، مستحباتش ترك نمی شد. روزهای دوشنبه و پنجشنبه را حتماً روزه می گرفت، در بیشتر اوقات با وضو بود. سالهای ۶۰-۶۱ را اغلب در جبهه های جنوب، در خطوط مقدم به همراه یارانش در عملیاتهای فتح المبین، رمضان بیت المقدس، والفجر مقدماتی والفجر يك جنگید و در نهایت در منطقه شمال فگه به آرزوی دیرینه اش، که همان شهادت بود رسید و بدن مطهرش در آنجا باقی ماند. خاطرات زیادی از ایشان نقل شده است که به یکی از آنها بسنده می کنیم: در حمله با

گردان همراهش به محاصره دشمن می افتد، فرمانده آنها شهید می شود، وی در حین عملیات، فرماندهی گردان را به عهده می گیرد و با مدیریتی هوشمندانه و امدادی الهی خود و یارانش را از محاصره نجات می بخشد.

آیه... خزعلی در مجلس گرامیداشت شهید در مورد او چنین فرمود: در این غروب جمعه، این مجلس به یاد احمد جوکار این مرد فرزانه ای که گاه در کنار هاشمی نژاد، روزگاری در کنار آقای بهشتی، و زمانی رسالتش در مدرسه رسالت و خلوصش بر روی صفحه شهادتنامه و وصیتنامه می رساند، که مکیده است از پستان اسلام درس رشادت را، درس شهامت را، درس شهادت، عزت و عظمت را. احمد جوکار، روحانی والا، سپاهی پاسدار، کنار بهشتی عزیز، عضو حزب جمهوری، مرد از خود گذشته، مرد خدا... و چرا ملایر چنین نکند و چرا خزعلی نیاید و احترام بر این عزیز از دست رفته ننماید.»

و حاج آقا فاضلیان امام جمعه محترم درباره ایشان فرمودند: این شهید بزرگوار افتخار است، نه تنها برای شهرستان ملایر نه تنها برای حوزه علمیه، افتخار است برای عالم اسلام، که اینچنین جوانانی مسؤول و متعهد و در خط ولایت، تربیت کرده است.

فرازی از وصیتنامه شهید:

«اکنون با آگاهی و شناخت و یقین، بسوی جهاد و شهادت میروم و با حرکت پشت سر امام امت خمینی بت شکن و با یافتن اخلاصی واقعی رضای تو را بدست می آورم.
شما برادران مسئول، قدر یکدیگر را بدانید و از سستی و تهمت و غیبت و حب دنیا بپرهیزید و مراقبه و محاسبه نفس را فراموش نکنید.»

شهید یحیی صادقی

دهم فروردین ۱۳۴۶ در روستای شهرک کربلا از توابع شهرستان ملایر دیده به جهان گشود. وی تحصیلات ابتدایی و راهنمایی و متوسطه را به ترتیب در زادگاهش به اتمام رسانید. در زمان تحصیل بعنوان دانش آموزی ممتاز و با استعداد مورد توجه و علاقه معلمان و دوستانش بود. پس از اخذ دیپلم در رشته انسانی، به حوزه رفت و به مدت دو سال به فراگیری علوم حوزوی پرداخت. با اوج گیری جنگ تحمیلی و هجوم ناجوانمردانه دشمن، دیگر توان ماندنش نبود. هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست او را از رفتن باز دارد. او راهی شد. می خواست بپیوندد، به آنهایی که سر را به زیر پای خود می گذارند تا دستانشان به خورشید رسد. به خیل انبوه سینه چاکان همیشه پاک او می خواست، به یارانی بپیوندد که در بند «بودن» نیستند. به آنهایی که بدن را به میزبانی ترکشهای داغ داغ مهیا می کنند. و آرزو داشت به آنجا رود که شبهایش عطر آگین است. به آنجایی که شب همه شب چشمان ماه را نوازش دهد و روز همه روز، گلهای سرخ زخم را بر پرده پیکرش ترکش کوبکند. به سرزمینی قدم گذارد، که به کبوتران حرم نزدیک تر است. او دلش می خواست که کبوتران، بال زنان، دانه های حرم را به کامش بریزند تا شیوه پرواز را سبکبال بیاموزد و چه زیبا آموخت! سه بار آموخت. سه بار به جبهه رفت و سه بار عاشقی را جلوه گر نمود. آخرین بار در کربلای ۴ به صف غواصان پیوست. خیس از استجابت دعا غوطه ور در توفان آب سرشار از سنگینی عشق. جان بر کف و آماده، در سماعی آبی. و آب به خون نشست. در ششم فروردین ۱۳۶۵ در شلمچه شکفته شد، قابی شد بر گرداگرد رخساره خورشید... و در یک کلام، پلاک را به یادگار گذاشت تا ملاک اصلی در زیستمان رشادت باشد. پیشانی بند سبزش بر دور سرش

سرخ شد، تا در شکوفایی در رشد، شهادت را تشریح کنیم.

شهید محمود وفایی زاده

در سال ۱۳۴۲ در شهرستان ملایر دیده به جهان گشود، تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را با موفقیت پشت سر گذاشت و سپس با اشتیاقی فراوان به حوزه علمیه رفت و به کسب علوم حوزوی پرداخت. در حوزه با جدیت و پشتکاری فراوان و حوصله ای در خور تحسین به تحصیل اشتغال ورزید.

با شروع جنگ تحمیلی دیگر نمی توانست مثل همیشه درس بخواند، بیقرار بود و برای رفتن بی تابی می کرد. از طریق بسیج سپاه قم به جبهه های نبرد حق اعزام شد. او رفت و از تمام ظواهر دست شست تا جان و تن را در شطی از خون، شستشو نماید. (او نمی چشمانش به سوی جاودانگی بال بال می زد.) (۱) نمی توانست تنها در حجره بماند و

- مردمک

یا خود را محدود به تبلیغ کند. او عاشق بود و علاقمند فدا شدن. می خواست خود را قربانی معشو نماید. او زیباترین درس آرمان خواهی و آزادگی را در سنگر حوزه آموخته بود و اینک می خواست با تمام وجود، جانش را پیشکش مرامش کند، تا به بالاترین گنجینه گرانبهای هستی یعنی «شهادت» دست یابد. او سرزنده و شاد در معرکه می رزمید و از آن فرا دست، دست افشان و پایکوبان با سرانگشتان نجابتش مرگ را به بازی می گرفت. به شهادت عشق می ورزید و آفتاب وجودش سخت نیازمند تجلی، در جلای شهادت بود. او دنیا را کوچک می دید و چون چنین می نگریست، بزرگ بود. وی قدم در عرصه پر شور حادثه گذاشت و چون می دانست، «شهادت» والاترین ترجمان زیبایی خدا در زمین است. او در آن وادی بلند معرفت، بال می گستراند و با توانی به وسعت حادثه، جاودانه ترین جلوه و عاشقانه ترین زیستن را ترسیم می نمود.

سرانجام در سیزدهم آبان ۱۳۶۲ در عملیات والفجر ۴ در منطقه پنجوین عراق، بر اثر اصابت ترکش در ناحیه گردن به سرای باقی شتافت و گردان سیدالشهدا از لشکر هفده را در زیر چتری از ماتم فرو برد. او شهیدی فرهیخته، برادر شهیدی و ارسته و بزرگمردی شایسته بود که کوچ نمود و هنوز هم ردپایش، در خلوت خیال دریا دلان همیشه خروشان باقیست.

فرازی از وصیتنامه شهید:

«پدر جان اکنون که این وصیتنامه را می نویسم شما برای زیارت

-۱۱۰-

به کعبه رفته اید و من هم به جبهه آمده ام تا خدای کعبه را زیارت کنم، جوانان عزیز به شما سفارش می کنم: دست از اطاعت ولایت برندارید که اطاعت از ولی امر اطاعت از رسول خدا و اطاعت از خداست. در نماز جمعه ها شرکت کنید. در دعای کمیل و توسل شرکت کنید و انقلاب اسلامی را با جان و دل یاری نمایید.»

شهید مراد ذوالنوری

در سوم فروردین ماه ۱۳۴۶ در روستای قلعه علیمراد از توابع شهرستان ملایر دیده به جهان گشود. با وجود مشکلات زیادی که داشت، همه سختیها را به جان می خرید و مسافت زیادی را طی می کرد تا به امر تحصیل بپردازد. هم درس می خواند و هم در کار کشاورزی به خانواده اش کمک می کرد و به عنوان يك بازوی فعال در مشکلات و کارهای آنها خود را سهم می دانست. پس از اخذ دیپلم در رشته علوم انسانی، با عشقی وافر و علاقه ای بسیار که به روحانیت داشت به حوزه علمیّه رفت و سالیانی را در مدرسه علمیه امام صادق (ع) گذراند.

به عنوان يك بسیجی از سپاه پاسداران ملایر به جبهه اعزام گردید، در بیست و دوم فروردین ۱۳۶۶ در خرمشهر، بر اثر بمباران شیمیایی به غایت آرزوی خود، که همان شهادت است رسید. شهیدان چه فرشته رخسارند. پرشورند و شیرینند و از شایستگی سرشار.

او نیز در آن نیمروز گرم و تفتان خونین شهر، با شوقی لبریز از کوچیدن، مهبیای يك پیوستن بود و ما ماندیم و این سؤال که: ای شهیدان! در کدامین آبشار یقین اندامتان را شستشو دادید، که اینچنین سبکبال و خرامان در صبح زندگی، در ظهرهای عاشورا و در شبهای یورش گام برمی داشتید و پاورچین پاورچین غنچه وجودتان، در يك نسیم به گل می نشست و شکوفا می شد؟

و او به عنوان يك طلبه بسیجی، درخششی تابان بود که به آینه پیوست و باید می پیوست او شیر را از صداقت بی شائبه روستا نوشیده بود. و صلابت را از کوههای سربلندی که روستایشان را در حصار گرفته بود آموخت. او پرورده مکتب بزرگ امام صادق (ع) بود و بر این اساس به حقیقت و حقانیت دل باخته بود و به شهادت، پر شکوه و شرافتمندانه، سر می باخت.

و او نشانه سپیدار در سپیده دم، درخت در ثمر، و سمبل ایستادگی
در خطر و در نهایت نشانه پرواز در سفر بود.

شهید رسول صالحیان

در سومین روز از پاییز ۱۳۴۳ در خانواده ای مذهبی در شهرستان ملایر دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در زادگاهش سپری نمود. سپس به حوزه علمیه رفت و در آنجا با تلاش و پشتکاری فراوان در راه کسب مدارج علمی لحظه ای از پای ننشست. او چونان تشنه ای بی تاب، در دریای شفاف و ژرف حوزه غوطه می خورد و دانستیهای خود را صادقانه در بین خیل مشتاقان تکثیر می کرد. با شروع جنگ تحمیلی درس را رها کرد و با حضوری درخشان در صحنه های کارزار، درسی دیگر از وفاداری را به طور عملی فرا راه طالبان عرصه های معرفت گذاشت. او بر زور ایثار سوار شد، تا تلاطم دریا را، به وسیله بادبان حریت حراست نماید. او در آینه اندیشه هایش برترین نمود را، انعکاس داد. او فریاد می زد، چون فرا گرفته بود که شهادت تابناکترین راه در راه ایده است. در زمان هجوم دشمن روح جوانمردی و فتوت در تنگنای سینه اش به انفجار رسیده، ماندن برایش ناممکن بود. لذا رفت، تا با قامتی استوار در جولانگاه جسم و جان به جانان بپیوندد. در عملیات فاعلمجروح شد ولی از هر فرصتی برای رفتی دوباره استفاده می کرد. در دشت سینه اش آن چنان عشق ارجمندی نهان شده بود، که اندام اسماعیلی اش را، به ذبح در قربانگاه عشق می برد و با هیمه دعاها، نیمه شبهای سکوت و استراحت، خود را مهیای سوختنی دوباره، در آتش گدازان تیر و ترکش فردای رزم می نمود. مگر می توانست به «هل من معین» سالار کاروان بیداری، لبیک نگوید؟ مادرش می گفت: «هنوز آثار ضعف و رنجوری مجروحیت در چهره اش هویدا بود. يك روز گفت: مادر می خوابم ساعت دو بعدازظهر مرا بیدار کن. با دوستانم قرار داریم..می خواهیم به زیارت رویم.. او را بیدار کردم.

گفت: مادر می خواهم مرا حلال کنی، من عازم جبهه ام. گفتم مگر نمی خواستی به زیارت روی... تو هنوز خوب نشدی گفت: مادر خوبم.. چند شب پیش آقا حسین بن علی (ع) را در خواب دیدم... تبسمی بر لبان مبارکش نقش بسته بود. نامم را بر زبان جاری کرد. رسول به کربلا می آیی؟ آری مادر! سپاهیان محمد (ص) عازم هستند. پانزدهم فروردین ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۴ در زیر بمباران هواپیماهای مزدوران بعثی، جان را در پهنای آسمان، به پرواز درآورد.

فرازی از وصیتنامه شهید:

«هرگز نماز جمعه را خالی مگذارید. هر کسی با روحانیت و اسلام مخالف است، حرام است دست بر جنازه من و بر تابوت من بگذارد. برادرم به شاگردانت قرآن بیاموز و آنها را با قرآن مانوس کن.»

شهید محمد هادی کاملی

دوازدهم فروردین ۱۳۴۱ در شهرستان ملایر متولد گردید، پس از گذراندن تحصیلات ابتدایی و راهنمایی وارد دبیرستان شد و یکی از دانش آموزان موفق و با استعدادی بود که مورد احترام و علاقه همکلاسیها و معلمانش بود. سال چهارم دبیرستان را سپری نمود و برای ادامه تحصیلات به حوزه علمیّه رفت. شهید کاملی چه قبل از ورود به آن مکان مقدّس و چه بعد از ورود، به عنوان یک انسان آزاده، مؤمن و فداکار در صحنه های مختلف مبارزات مردمی حضوری روشن داشت. در حوزه هم از محضر استادان مجرب کسب فیض می کرد و آموخته های خود را، در قالب گفتاری دانشین و رفتاری در خور تحسین، در نقاط مختلف، به خصوص در زادگاهش به نمایش می گذاشت و در راه روشنگری و هدایت مردم، لحظه ای از تلاش باز نمی ایستاد.

با شروع جنگ تحمیلی، قدمهای پرصلابتش با خاک مطهر جبهه آشنا شد و آن چنان با سنگر، انس گرفت که بریدن از آن برایش غیر ممکن بود. جغرافیای ذهنش با تاریخ کربلا گره خورده بود. زمزمه هایش بوی عاشورامی داد. با شعر مأنوس بود و لذت می برد و در راه پایداری از حیثیت اسلام پایداری می کرد. بی پروا بود و پر شتاب. تشنه بود و مشتتا و چه عشقی به خواندن مناجات شعبانیه داشت! یاران همسنگرش می گفتند: «همیشه این فراز دعا، زمزمه لبهائش بود: خدایا! اگر مرا در آتش اندازی در برابر همه اهل آتش این را خواهم گفت که دوستت دارم، عاشقتم.» و چه عشق جان گذاری و چه شکوه نیازی!

او با خدایش راز و نیاز می کرد و در موضع طلب می ایستاد تا ستایشگری صادق بر آستان آن خالق توانای زمین و آسمان باشد او در خلوت شبانه عبد معبودش بود و در گرما گرم رزم از او استعانت

طلب می نمود و سرانجام در عملیات کربلای ۵ در منطقه شلمچه بر اثر اصابت ترکش به صورت و کتفش، سبکبال و خرامان به زیارت کعبه معشور رسید و جان را به جانان تقدیم نمود.

قسمتی از وصیتنامه شهید:

«پدر و مادر عزیزم، به شما بگویم که چیزی را که خدا بدهد، یک روز می گیرد. پس چه بهتر که ما خود مشتاً آن لقاء و وصال عظیم باشیم - از خدا می خواهم این قدمی را که چند ساعت دیگر جهت جهاد در راه خودش برمی دارم، با نیت خالص قرار دهد.»

شهید حشمت ... حسنی

در دهم تیر ماه ۱۳۱۶ در شهرستان ملایر دیده به جهان گشود. پس از فراگیری دروس ابتدایی به حوزه علمیّه رفت و سالیانی از عمر پربرکتش را در راه فراگیری علوم اسلامی سپری نمود وی یکی از روحانیون پر تلاش و فداکاری بود که چه قبل از انقلاب و چه پس از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی، در عرصه های مختلف فرهنگی، تبلیغی آنی از پای نمی نشست. او آن چنان شیفته اسلام و ولایت بود که در راه حمایت از آن، از بذل جان هم دریغ نمی کرد.

او همیشه دل در گرو عاشقان نیک خصالی داشت، که در عروجی خونین، چون ستارگانی فروزان بر گستره آسمان پاکیها می درخشیدند. شیران روزی که چون آتشی سوزنده بر خرمن خصم می افتادند و طومار زندگانی آنها را در هم می پیچیدند.

او همیشه به یاد زاهدانی بود که با ترنم ناله هایشان، در سکوتی شبانه، دل به معشو می سپردند. در گرماگرم رزم، خود را، سپر هر تیر و ترکشی می کردند. به حال آنها غبطه می خورد، لذا در تمامی لحظه ها، در بسیج نیروها، در ایراد سخنرانیها، در ارائه رهنمودها، دل به راه آنها بسته بود و تلاش می کرد.

وی مدّتی امام جماعت سپاه پاسداران ملایر بود و در جمع پاکان با خود خلوتی پر خلوص داشت و سرانجام در مانور طرح لبیک نیروهای مردمی، در منطقه همدان، در مسجد جامع این شهر بر اثر شلیک گلوله در محراب مسجد به شهادت رسید.

شهید محمد رستمی

اولین روز بهار ۱۳۴۶ در روستای شیرین آباد از توابع شهرستان ملایر پا به عرصه گیتی نهاد. پس از سپری کردن تحصیلات ابتدایی و راهنمایی با علاقه بسیار به حوزه علمیّه رفت و در آنجا مشغول به تحصیل علوم و معارف الهی گردید، مدّتی را در حوزه علمیّه اصفهان سپری نمود و از استادان بزرگی بهره ها برد. پس از پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی، با تلاشی گسترده و فعالیتّی چشمگیر، نقش بسزایی در راه تبلیغ و انتشار دستورات و فرامین قرآنی و احکام درخشان اسلامی ایفا نمود و به عنوان یاری صدیق و پشتیبانی وارسته، در راه پیشبرد اهداف انقلاب و شکوفایی آن از هیچ مساعدت و تلاشی دریغ نورزید.

با شروع جنگ تحمیلی او به عنوان یک نیروی رزمی با حضوری فعال در جبهه ها حماسه ها آفرید. و دل به بیکرانگی دشتهای وسیع خون و حماسه بست، تا پیوستگی خود را با خدا به گوش نسل آینده برساند. او شیفته شهادت بود و به سالار شهیدان، آن چنان عشق ورزید که تاب و توان ماندن در پشت جبهه را نداشت.

در شلمچه، آفتاب، داغ داغ می تابید. در این سوی خاکریز، آفتابهای فروخته در خاک و خون را می نگریست، پیکرهایی به گل نشسته و چون گل شکفته. در هُرم خورشید حرم را می دید. دلش به جوش آمده بود. حس غریبی از غربت آن صاحب حرم طلایی بر جاننش چنگ انداخته بود. گویا می خواست تمامی آسمان را با دستانش به پایین بکشد و چنگ در گریبانش افکند و در کبودیش، های های بگرید. شاید می خواست، بازوان کبود و پهلو شکسته را، با سرانگشتان دستانش و قلم موی مژگانش، بر آن بوم بلند، با سیاه قلم آه، نقاشی کند. بیست و نهم فروردین ۱۳۶۵ در کربلای ۵ در سرزمین خونین شلمچه روح ارجمندش به آسمان

پرواز کرد و آیا می دانید که «هیچ سینه ای به اندازه سینه آسمان
زخمی نیست» این را شهیدان بهتر از همه می دانند....
چون آسمانی اند.

شهید منصور بصیری

در چهارم دیماه یکهزار و سیصد و چهل و شش در شهرستان تویسرکان دیده به جهان گشود. وی از همان ابتدای طفولیت در خانواده مذهبی و متدین بارور شد. پدرش یکی از اعضای فعال هیأت امنای مسجد جامع بود که با فعالیتتای چشمگیر و همیشگی، مورد احترام دیگران بود. منصور هم از همان اوان کودکی خمیرمایه اش با مسجد و دعا و ذکر مصائب سرور و سالار شهیدان، شکل گرفت و روز به روز بالنده تر و شکوفاتر قدمی کشید. پس از گذراندن تحصیلات ابتدایی و راهنمایی، همواره به عنوان دانش آموزی با ذوق و استعداد، مورد توجه همکلاسان و استادانش بود. با ورود به دبیرستان شریعتی، انجمن اسلامی را در آنجا پایه گذاری کرد و در کنار چند نفر از دوستان صمیمی اش به کار و فعالیت پرداخت و در آنجا بود که دیگر شب و روز برایش مطرح نبود، کار می کرد و تلاش می نمود.

در بیرون از دبیرستان، در مسجد جامع نقش فعالی در پیشبرد اهداف فرهنگی و اسلامی از خود ایفا می نمود و آن چنان در ایمانش راسخ بود که در تمام دوران زندگی کوتاهش هرگز نوسانی دیده نشد. پاک بود و پاکان را می ستود. مؤدب بود و سربه زیر و همیشه در تفکری باوقار، بیقرار خدمتی بیشتر بود. تا سئوالی از او نمی شد، هرگز لب به سخن نمی گشود و چون سخن می گفت تحسین دیگران را برمی انگیزت با شروع جنگ تحمیلی. در کنار دوستان نزدیکش در بیشتر عملیاتها شرکت نمود و همیشه یکی دو روز به عملیات مانده، خود را به جبهه می رساند و با قدمهای محکم و استوار، دل به دریای بی باکی می سپرد، و فارغ از تمایلات خاکی - خاکریز را با حضور سبزش غرورانیت می کرد.

پس از اخذ دیپلم در رشته تجربی، با اینکه ذهن باز و پویایی داشت

و می توانست در آزمون دانشگاهی بهترین رتبه را کسب کند، ولی دانشگاه امام صادق (ع) یعنی حوزه علمیه را برگزید و روح شیدایی اش را با شیوایی کلام پروردگار، آرام نمود. عطشناک سینه سوزانش را، با زلال جاری چشمه معرفت، سیراب می ساخت. طولی نکشید که باز، پرستوی بیقرار جانش، در تکاپوی کوچی دوباره، به سوی بام دوست پرواز کرد و در چهارم بهمن ماه ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۴ در زمین خونین شلمچه، سیمای تابناکش به خون نشست، و به خدا پیوست،

و این در حالی بود که همسنگرش نقل می کرد: آر پی جی به سرش اصابت کرده بود، و سر را به خدایش عاریه داد.

شهید علی رضا نانکلی

بیست و دوم اسفند ماه ۱۳۴۷ در روستای گل آباد، از توابع شهرستان تویسرکان، دیده به جهان گشود. پس از گذراندن تحصیلات ابتدایی و راهنمایی با حضور در پایگاههای مقاومت فعالیتهای مذهبی خود را شروع کرد. هنوز پانزده بهار از عمرش نگذشته بود که به جبهه اعزام شد. وی در رابطه با اعزامش به خاطر کم سن و سالیش تلاش بسیار نمود تا موافقت مسؤولان بسیج را اخذ کند. با اینکه جثه ای ضعیف و اندامی کوچک داشت ولی بسیار چابک و جسور بود و با عزمی راسخ و ایمانی قوی کارهایی بزرگ انجام می داد. در سن ۱۷ سالگی وارد حوزه علمیه شد و به تحصیل علوم حوزوی پرداخت، ولی همچنان که قبلاً مزه شیرین نبرد را چشیده بود، دیگر تاب ماندن و خواندن نداشت. هر موقع بوی عملیات به مشامش می خورد بی درنگ خود را به جبهه می رساند و خود را از این نعمت بزرگ محروم نمی کرد. او دل در بند پرتو درخشانی داشت که همه زندگی را با درخشندگی پر فریبش ناکام می گذاشت. در لحظه های پرت تب و تاب نبرد، برنده تر از همیشه، سینه خصم را نشانه می رفت و شور و شادی را، به بزم سلحشوران به ارمغان می آورد، با جسمی نحیف اما رشادتی شایسته، پر شکوه ترین بیت های استقامت را در دیوانی از حماسه و حادثه به زیبایی تمام، می سرود... او تن به نسیم خوش رفتن می سپرد و حضور آشنا را با تمام وجودش حس می نمود و چون ذره ای نورانی، رقص کنان و مستانه به خورشید می پیوست و در این تعالی بزرگ سرافراز و سربلند تا معراج اوج می گرفت.

شهید علیرضا در عملیات کربلای پنجم در بیست و دوم اسفند ۱۳۶۵ به دیار دوست شتافت، و چون غنچه ای لب بسته و رازدار، به خون نشست و شکوفا شد.

خواهرش خاطرہ رفتن به مشهد او را چنین توصیف می کند: «قبل از شهادت به اتفاقاً هم با خانواده به مشهد مقدس رفتیم. حال و هوای علیرضا عوض شده بود. چهره اش گل انداخته و هاله ای از غم در حلقه چشمانش نشسته بود ضریح را می دید و مانند باران بهار، اشک می ریخت. زیارت می کرد و برمی گشت و هنوز نیامده دوباره به طرف ضریح مطهر می رفت! آرام و قرار نداشت.... دل کندن از ضریح برایش سخت بود. پس از چند روز که ماندیم زمان خداحافظی از امام رضا (ع) فرا رسید، می خواستیم مشهد را ترک کنیم. چه لحظه دردناکی بود. علیرضا بلند بلند گریه می کرد. چشمها را به گنبد طلایی امام هشتم (ع) دوخته بود و بی تابی می کرد. کیلومترها مسافت را پشت سر گذاشتیم ولی او همچنان چشم را به عقب دوخته بود و هنوز گریه می کرد... چه زیارتی بود! پس از این زیارت بود که برادرم رفت و دیگر، هرگز برنگشت. او رفت و من ماندم با تصویری بر ذهن و نجوایی بر لب: ای زیبا مؤذن سجاده های خونین عشق، برخیز تا بار دیگر دشتها و کوهها از حضورت عطرآگین شوند برخیز تا کلام از زبانت شورانگیز شود! برخیز تا پژواک صدایت، غبار از چهره آینه ها بزداید و... و تو را با چفیه سفیدی بر گردن به تماشا بایستد.

فرازی از وصیتنامه شهید:

«اکنون که مرگ حتمی است بگذارید که مرگی را انتخاب کنم که سعادت دنیا و آخرت در آن است... عزیزانم در زندگی خود با کسانی معاشرت کنید که دلسوز انقلاب و رهبری و ولایت فقیه اند.»

شهید علی قمری

در نخستین روز فروردین ماه ۱۳۴۳ در شهرستان تویسرکان، در خانواده ای مذهبی دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در زادگاهش گذراند و در سال سوم راهنمایی با احراز بالاترین معدل به عنوان دانش آموز برتر او را به اردوگاه تفریحی رامسر بردند. در اردو غمی سنگین بر دل بیدارش نشست و در آن هیاهوی در هم، بازی و ولنگاری طاغوتی، تحمل ماندن در اردوگاه را نداشت. از مربیان تقاضا می کند که او را بازگردانند. و با تمارض اردو را نیمه کاره رها نمود و به دیار خود بازگشت. سال اول دبیرستانش مصادف با پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی است، و از اینجا فعالیت‌هایش چشمگیرتر و بیشتر می شود. در تأسیس انجمن اسلامی دبیرستان گامهای مؤثری برمی دارد. در جهاد سازندگی پرتلاش و پرکار و با حضوری فعال و در خور تحسین انجام وظیفه می نماید. دوشادوش امت حزب ا... در همه فعالیت‌های اجتماعی و مذهبی شرکت می کند. در سال ۱۳۶۱ دیپلم گرفت و به عنوان عضو رسمی به خدمت جهاد سازندگی در آمد ولی با گذشت یکسال با عشق سرشاری که به اهل بیت عصمت و طهارت داشت، کار را رها کرد و برای ادامه تحصیل به حوزه علمیه رفت و در مدرسه رسول اکرم (ص) قم مشغول به تحصیل شد. آنجا بود که فهمید شهادت، زیباترین شعر دیوان هستی است و دانست، که تنها، در کوچ سرخ است که سبزه های ایمان، از باغچه قلبها، به احترام خورشید تابناک رخساره شهید، رشد می کنند و به تکریم، سر از خاک برمی دارند. تنها با مرگ سرخ است که صداقت را، بر شاخسار باور امت می توان رویاند و شکوفا کرد.

در سال ۱۳۶۵ به جبهه عازم شد و به مدت دو ماه در جزیره مجنون، همدوش رزمندگان اسلام جنگید و در نهایت بار دیگر، با

سپاهیان حضرت محمد (ص)، در کربلای ۴ شرکت نمود و عارفانه به دیار معبود شتافت.

همسر شهید می گفت: «در آخرین اعزامش نگاهی به فرزندمان (حسن) کرد. او را در آغوش گرفت و گفت مواظب ایمانتان باشید. از حسن هم مواظبت کنید و همانجا بود که فهمیدم (علی) رفتی است. علی، علی همیشه نبود، رنگی دیگر روی چهره اش نشسته بود، هنوز چند روزی از اعزامش نگذشته بود که حسن کوچکمان تا صبح بی تابی می کرد... نزدیکیهای سحر به خواب رفت ولی زود از خواب پرید و گفت: علی رفت علی رفت... از پنجره پرید... علی... رفت... او را در آغوش گرفتم و دیگر همه چیز را فهمیدم.»

فرازی از وصیتنامه شهید:

«همیشه خدا را در نظر داشته باشید، و اعمال و نیات خود را طبق خواسته او مطابقت نمائید، همه جا را محضر خدا بدانید و بدانید که خدا شما را در آشکار و پنهان می بیند.»

شهید ابراهیم مرآتی

به تاریخ ۱۳۳۹ در شهرستان تویسرکان دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در زادگاهش با موفقیت پشت سر گذاشت. وی بسیار با استعداد و باهوش بود و به همین خاطر مورد علاقه معلمان و هم شاگردیهایش بود. سال سوم هنرستان بود که همگام با شکوفایی حرکت‌های انقلاب وارد مبارزات اسلامی و تظاهرات خیابانی شد و در ساختار و تأسیس انجمن اسلامی هنرستان، نقشی محوری به عهده داشت. خستگی ناپذیر بود و در راه دفاع از اسلام و انقلاب، از هیچ کوششی، فروگذار نبود. یکسال بعد از پیروزی انقلاب وارد حوزه علمیه شد، تا سربازی مخلص و جان برکف در رکاب آقا امام زمان باشد و او عملاً این معنی را، با حضورش در صحنه‌های رزم و ایثار، به اثبات رسانید. او به جبهه رفت و آذرخش خشمش، خارهای خیانت و خیانت و خدعه را می سوزانید. چشمهایش را به دشمنان می دوخت، سلاح را در دستان نیرومندش می فشرد و زبانه‌های سرخ سرخ را، بر سر و روی سیه صورتان پر کینه می پاشید و فرصت درنگ را بر عمق چشمانشان می خشکانید. او سرباز امام زمان بود و عصمت گلها را در پاسداریش، در پایداریش، در پیمان بستنش و در همه چیزش پاس می داشت. آغوش نیاز را بسوی مهدی زهرا می گشود و یابن الحسن گویان، جان را به پیشواز می فرستاد. پیشانی بندش به نام او مزین شده بود و گویا صدای گامهای حضورش را در همه جا، حس می نمود. نام مهدی که می آمد، اشک در چشمانش حلقه می زد و شاید... آرزو داشت، به یاد یاران کوچ کرده، بر رکاب خونین نشیند و پنجره هزاران زخم کاری را بر اندام نحیفش بگشاید. او حوزه را رها کرد و به جبهه شتافت. دلش در تمنای وصال می جوشید. می خواست جان سپار میدان عشق گردد. او می خواست، با فطرتی پاک

و بی باک، بر خاک افتد، تا در خلوت خود با خدایش در خلسه ای پرشور، به خیل خوبان به پیوندد و یا خدنگ غمزه غیرت، غمهای نهفته در قلبش را به روی دوست بگشاید. او می دانست که شهادت، تاوان عشق، و خونبهای آزادگی است. او در حوزه خوانده بود. شهدا الماسهای درخشانی هستند که چونان کوه نور، پشتوانه عظمت و نورانیت این مهد اسلامی هستند. لذا می خواست با نثار عاشقانه جان خود، در جشن جانفشانی عزت، شرافت امتی را، تضمین کند و عالی ترین تجلی انسانیت یعنی شهادت را معنی بخشد. ماه رمضانی بود که از حوزه به تویسرکان آمد. گویا آمده بود که وداع آخرینش را با خانواده و دوستانش بنماید و از آنها حلالیت بطلبد. گامها را آرام و سبک برمی داشت. گویی پرواز می کرد. و سرانجام در پانزدهم مرداد ۱۳۶۱ در عملیات ثارا... در تپه های قصر شیرین به شهادت رسید. آن روز امام جماعت بود، و در هنگام اقامه نماز مورد اصابت گلوله توپ قرار گرفت و این گونه سر و سجاده در اوج پرواز، به خون نشست.

قسمتهایی از وصیتنامه شهید:

«امیدوارم شما را در آن سرای باقی ببینم. این دنیای فانی برای مردان حق تنگ و زودگذر است.
برادران! اسلام را اول در خود پیاده کنید. الگو باشید. مانند گل باشید تا بو دهید و جامعه از وجود شما استفاده نماید.»

شهید حمید یعقوبی

در سال ۱۳۳۶ در شهرستان تویسرکان به دنیا آمد و در خانواده ای مذهبی خمیر مایه وجودیش شکل گرفت. روز به روز قامت می افراشت و در جویبار صمیمیت و معنویت رشد می کرد. همگام با مبارزات مردمی، علیه نظام ستمشاهی در تمام صحنه ها و توزیع و پخش اعلامیه های حضرت امام، شرکت فعال و محوری داشت. پس از اخذ دیپلم با علاقه ای که به اسلام و روحانیت داشت، وارد حوزه علمیه شد و در مدارس رسول اکرم (ص) و امام محمد باقر (ع) قم، از محضر علمای بزرگی بهره مند شد و اندوخته های علمی خود را در قالب سخنرانی و جلسات متعدد دینی، به نسل جوان آن زمان می آموخت و قلوب پاک آنها را جلای بیشتری می بخشید و آنها را با تعالیم انسان ساز اسلام آشنا می کرد.

پس از پیروزی انقلاب و با شروع جنگ تحمیلی بارها و بارها به مناطق مختلف عزیمت نمود و دوشادوش برادران رزمنده اش در عملیات مختلف، با رزمی بی امان، از تمامیت اسلام در مقابل کفر، دفاع نمود. یاران جبهه و جهاد او را به خوبی می شناختند، زیرا وی بیش از ۲۸ ماه از عمر پر برکت خود را در کنار آنها گذرانده بود و شاهد بودند که چگونه صدای رسای گلوله های تفنگش به جبهه و جهاد حیثیت بخشیده بود. او عاشق بود و در موج خیز حادثه ها، تن را به بیکرانگی می سپرد تا به آستان قرب یگانگی رسد.

پدرش می گفت: «در عملیات فتح المبین بر اثر اصابت ترکش مجروح شده بود او را به یکی از بیمارستانهای اصفهان منتقل نموده بودند. ترکش به سرش خورده و بسیار ضعیف شده بود. وقتی به او گفتم: دیگر وظیفه ات تمام است. برافروخته شد و گفت: «تازه هنوز وظیفه اصلی ام باقی مانده است، پس از ترخیص از بیمارستان، يك

روز من و مادرش با حمید صحبت می کردیم، حمید گفت: پدر نمی خواهی برای ما کاری انجام دهی؟ زن و بچه ای؟... فکری؟... صورتش را بوسیدم و گفتم من از خدا این را می خواستم. کسی را در نظر داری؟ لبخندی بر لبان زیبایش نشست. سر را به پایین انداخت و هاله ای از شبنم شرم بر گلبرگ چهره نورانیش خیمه زد و چهره اش از همیشه زیباتر شده بود. گفت: دختر خانمی است از تهران، سه تا از برادرانش شهید شده اند و یکی از برادرانش هم حجره ای من بود، دختر خوب و تحصیل کرده ای است.» به خواستگاری رفتیم و آنها هم قول مساعد دادند. همه خوشحال بودیم و قول و قرارها را گذاشتیم. یاران حزب ا... آماده عملیاتی دیگر بودند و حمید از این موضوع اطلاع داشت... لذا گفت: مراسم رسمی ان شاء... بماند بعد از بازگشت از جبهه، آنها هم قبول کردند و حمید هم روانه جبهه شد.

مارش عملیات از رادیو شروع به نواختن کرد. دلم شور می زد. قلبم در التهابی داغ می سوخت. همه چیز را از قبل می دانستم. سیمای تابناکش را در هنگامه وداع، دیدم که چگونه گل انداخته بود. صفیر ناله هایش را در آخرین شب خداحافظی شنیدم که در فضایی ملکوتی، آرامش شب را موج می انداخت. مرغ جاننش بیقرار بود و در فراخنای گستره هستی، بی محابا پر می گشود به یاد حنظله افتادم که چگونه حجله را رها کرد و به آغوش جبهه، شکوهمندانه پر گشود می دانستم که او دیگر هرگز برنخواهد گشت و چنین هم شد. در عملیات کربلای ۵ در بیست هشتم مرداد بهمن ماه ۶۵ به لقاء دوست شتافت. او دل را به دلدار داد و سنگر را لبریز از نور کرد. او از خاک برید و از مدار افلاک، با اشک زلال شو، بر موجودیت خویش احرامی سرخ بست تا طواف کعبه دلدار نصیبش شود.

شهید محمد حسین سوری

در شهرستان تویسرکان دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را با موفقیت در زادگاهش سپری کرد و همواره از هوشی سرشار و روحیه ای عالی برخوردار بود. پس از گذراندن سال اول نظری به حوزه علمیه قم رفت و حدود ۱۰ سال به کسب علوم حوزوی اهتمام ورزید و در این راه سختیهای زیادی را متحمل شد. در ایام محرم و صفر و ماه مبارک رمضان در نقاط مختلف کشور، به ارشاد و هدایت مردم، به خصوص نسل جوان می پرداخت. با شروع جنگ تحمیلی بارها از طریق حوزه و بسیج سپاه پاسداران انقلاب اسلامی به جبهه اعزام گردید و در کنار یارانی همدل و همراه، پروانه وار برگرد محور ولایت می چرخید و در مقابل حق ستیزان، با نبردی بی امان از حیثیت اسلام دفاع نمود و مردانه جنگید او خدا، خدا می گفت و در این راه شکیبایی و استقامت میورزید و ترس و اندوه را با معنویته الهی از خود دور می کرد. در قامت بستن آسمان، در گستره شبهای عرفان؛ چون کوهی از ایمان، در قنوت می ایستاد، تا ایستادگی در میادین رزم، با گامهای با صلابت یاران، تقسیم نماید. او در آن عرصه بی خویشی، به خویشاوندی با پاکان بی پروا می اندیشید و می خواست بال در بال آن مرغان عاشق زمین را به آسمان پیوند دهد. در هر کجا می رفت جز خدا چیزی نمی دید در میدان کارزار، بی قرار پرشور و بی باک، گام برمی داشت و عرصه را بر خصم تنگ می کرد. سرانجام در بیست و نهم بهمن ۱۳۶۴ در عملیات والفجر ۸ به شکرانه دیدار دوست ستبر سینه اش را، بی صدا چاک نمود و با پرپر شدن اندامش، دلبستگی سلولهایش را، با خالق خورشید به استقبال فرستاد. حتی گوشت و پوستش هم برجای نماند... پس از گذشت ۱۱ سال استخوانهای مردانه اش را از جبهه آوردند و در قم دفن نمودند. تا

دیگر بار تازیانه ای بر غفلت روز مرگی ها فرود آرد و دستهایمان خلاصه ایثار را، سرافرازانه، بر فراز گیرد. و چه پرواز عاشقانه ای است تا به معراج انسانی پر گشودن! تو در پناه کدامین ستیغ بستر نشستی و سطر سطر کلام ستاره و ارت را، بر سینه این کبود ارغوانی نشانیدی؟! تو چگونه با قلم استخوانهایت نگاشتی که رفتن يك راه است و يك انتخاب و ماندن يك اندوه و يك مرداب!؟

فرازی از وصیت نامه شهید:

«شما را توصیه می کنم به صبر و استقامت، از شما می خواهم که پشتیبان اسلام و ولایت فقیه باشید. من در حیاتم نتوانستم سربازی واقعی برای صاحب الزمان (عج) باشم... اما امیدوارم که خونم کمکی باشد در راه پایداری آیین حیات بخش اسلام.»

شهید سید واسع سوری

در سال ۱۳۴۰ در روستای قدس از توابع شهرستان تویسرکان به دنیا آمد. پس از گذراندن تحصیلات ابتدایی، به علت علاقه و افری که خانواده اش، به اسلام و روحانیت داشتند، تلاش نمودند که از وی انسانی متعالی بسازند و چون از همان اوان نوجوانی، آثار بزرگی را در چهره اش می دیدند او را با حوزه علمیه زادگاهش آشنا نمودند، سپس در آنجا به کسب علم پرداخت. سپس جهت ادامه تحصیل به قم عزیمت کرد و در آنجا بود که مبارزات خود را علیه رژیم طاغوت شروع کرد. در مراسم مختلف سخنرانی می کرد. او از بیانی بسیار شیوا برخوردار بود و در قالب روضه خوانی احساسات پاک نوجوانان و جوانان را تحریک و به سوی تعالی و معنویت هدایت می کرد.

در سال ۱۳۶۰ به عضویت سپاه پاسداران انقلاب اسلامی قم درآمد و بیش از هشت بار و به مدت چهل ماه در جبهه های مختلف، از مرزهای دین و میهن اسلامی، سر سختانه و پرصلابت، دفاع نمود. وی مداح امام حسین (ع) بود و در هر کجا حضور می یافت، بوی عطر دل انگیز کربلای جدش را، به مشام جانها تزریق می نمود و به جبهه هاشور و شوقی پر شکوه می بخشید. مدتی در لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب (ع) به فرماندهی شهید زین الدین، حضور داشت و ایشان مورد توجه خاص این شهید بزرگوار و فرمانده دلیر بود. او با گامهایی استوار، به سوی شهادت می شتافت و جان را در چله کمان آرش گونه خود نهاده و به سوی خصم رها می کرد، تا مرز شهادت را شکوهی شایسته بخشد. همیشه و در همه حال بر چهره تابناک و لبان ذکر آشنا و موهای در همش، غباری از خاک تطهیر شده خاکریز نشسته بود و گرد و غبار تعلق را از خانه ذهن شفاف خود می زدود، وی با بیانی نغز و صوتی دلنشین،

اندیشه های پاک و زلال خود را، از سنگری به سنگر دیگر منتشر می کرد و به سینه ها عشقی آتشین، به جانها، نسیمی لطیف و نواز شگر هدیه می داد. برمی خاست و نغمه های عرفان را، چونان بذری، بر دشت سکوت می افشاند. بزرگ بود و عظمت در نگاهش موج می زد و بدینسان بود که عزم مردان با عزت را، در عبوری خونین، با عبرت می نگریست و می دید که آنها چگونه دشمن را به ستوه آورده اند. شعله خلوص از سینه بی کینه اش زبانه می کشید و در عشقی جاودانه، مستانه می سوخت. درخشش در چهره اش هویدا بود و با تمام وجود تابندگی را تکثیر و ایمان را تفسیر می کرد. و خون پاکش در بیست و چهارم اسفند ۱۳۶۳ در شر دجله این همه زیبایی را مهر تضمین زد.

فرازی از وصیتنامه شهید:

«من تمامی ظواهر مادی و زینتهای دنیایی را به دور ریخته ام و

از

علائق زیبا چشم بسته ام، و هستی ام را به هستی بخش سپرده ام و روح خویش را به روح بخش داده ام. تأسف بر آنانکه جبهه های عطر آگین شده از دعاها و نیایشهای شبانه روز رزمندگان را ندیده اند.»

شهید اسماعیل بیات

در سال ۱۳۴۰ در شهرستان تویسرکان در دامان خانواده ای زحمتکش و با صداقت، دیده به جهان گشود. پس از سپری کردن تحصیلات ابتدایی، به حوزه علمیه رفت و درس طلبگی را با جدیتی تمام، شروع کرد. وی مستحکمترین سنگر را در راه مبارزه با ستمگران انتخاب کرد، و علیه سیاهی و تباهی مردانه برخاست و از هیچ تلاشی فرو گذار نبود. در بسیج نیروهای مؤمن، علیه پایگاههای شرک و نفا رژیسم ستم شاهی، پر شور و پر تلاش اقدام می کرد. اعلامیه های حضرت امام را از قم به شهرستان تویسرکان می آورد، و در بین جوانان مشتتا، منتشر می کرد. در مناسبتهای مختلف به منبر می رفت و با شهامتی و الا سخنرانیهای افشاگرانه علیه رژیم می نمود و در قلوب مردم بیدار به خوبی جای کرده بود در محرم ۱۳۵۶ جهت انجام تبلیغ در مسجد به منبر می رود. مأموران ساواک قصد دارند مجلس را برهم زنند و از ادامه سخنرانی جلوگیری کنند. شهید بیات از منبر پایین می آیند و در پایین منبر سرپا می ایستند و سخنرانی را ادامه می دهند. شهید بسیار برافروخته است و کلمات، همچون شلاقی سهمگین بر اندام مأموران فرود می آید، جوانان مجلس کم کم جلو می آیند و شهید بیات را در میان می گیرند، مأموران رژیم که کاملاً احساس خطر می کنند، صحن مسجد را ترک می نمایند، ولی پس از آن بارها وی را مورد تعقیب قرار می دهند. ولی شهید با هوشیاری و ذکاوتی که داشت، آنها را نومید می ساخت. او مرغ جان را بر شجره طیبه ای نشانده بود، که حادثه ها را به جان می خرید، بی تاب بود و فکر می کرد وقت برای سخن گفتن به سرعت می گذرد... لذا در هر جمعی حتی اگر اجتماعی کوچک بود، لب به روشنگری می گشود و تازیانه خطر را، بر ساحل سکوت می کوبید، تا اسلام در سلامت بماند.

۸سال بود که در حوزه گفتش را بر روی سر گرفته بود و بی محابا مبارزه می کرد و در خیل بلند قامتان وادی عدالت، به عنوان يك سرباز سرافراز، رایت بیداری را در کف پاکش می فشرد و بی هراس قدم برمی داشت و سرانجام در نهم آذر ماه ۱۳۵۷ در راهپیمایی که به منظور گرامی داشت شهدای قم در تویسرکان منعقد شده بود، شرکت نمود و مورد اصابت گلوله مأموران ستمشاهی قرار گرفت و به معشو پیوست. پدرش می گفت: «روزی که به شهادت رسید. به بالای سرش رفتم، روی برانکاد خوابیده بود.

تبسمی بر لب داشت و با چشمانی باز مرا نظاره می کرد. با دست خودم چشمهایش را بستم. خدایا چه می دیدم؟ تمام بزرگیش، عظمتش، صداقتش به یکباره در ذهنم جاری شد. با اینکه من پدرش بودم، وقتی می خواستم جلوتر از او حرکت کنم، خودم احساس شرمندگی می کردم.»

او پرواز کنان به خیل کبوتران خونین بال پیوست تا در افقی خونین، بال زنان زمین و آسمان را بهم پیوند دهد. و چنین بود که شهادت را با شو برگزید تا شهادت را آبرو بخشد.

شهید سید مقصود میر جمالی

شهید سید مقصود میر جمالی در تاریخ ۱۳۲۵ در روستای امام زاده زید از توابع شهرستان تویسرکان به دنیا آمد. پس از گذراندن دوران ابتدایی در مکتبخانه، از سن دوازده سالگی به فراگیری دروس حوزوی پرداخت، همزمان دروس کلاسیک را هم ادامه داد. در کنار درس هم جهت با امت حزب ا... در بسیج نیروها در تظاهرات مردمی، علیه رژیم ستم شاهی نقشی فعال و در خور تحسین داشت. او در این راه به هدایت و ارشاد نسل جوان می پرداخت و اندوخته های با ارزش خود را، در بین خیل مشتاقان عرضه می کرد. او آنچنان آتش سوزانی بر دل و جاننش چیره شده بود، که تنها حضور در حادثه ها برایش حلاوت داشت و لذا در هر صحنه پر شوری حضورش ملموس بود. در سال ۱۳۶۰ از ایشان جهت فعالیت در بنیاد شهید دعوت می شود و او با تمام توان این امر را می پذیرد و در این مسیر، خدمات ارزشمندی به خانواده های معظم شهدا می نماید و در راه تحقق آرمان شهدا و هدایت یادگاران شاهد، گامهای مستحکم و به یادماندنی برداشت، به گونه ای که خانواده ها از وی به نیکی یاد می کنند. و پیوسته او را به عنوان یار و یاور صدیق خودشان معرفی می نمایند. او در راه خدمتگزاری به این نسل با شکوه، شب و روز نمی شناخت. ابرهای مترکم غم بر جاننش سایه می افکند و می خواست با، بارشی ناب و زلال بغض در گلو مانده اش را بترکاند و روح تشنه اش را با ریزش اشکهایش سیراب سازد. در التهاب دیداری بهشتی می سوخت و در کنار شاهدان لحظات را به سختی مرور می کرد. دیگر تاب ماندنش نبود.

بیش از ۱۶ ماه را در کنار رزمندگان گذراند. و به عنوان تک تیر انداز رشادتها نمود و حماسه ها آفرید.

شبانگاهان، با هق هق گریه، و زمزمه نیایش، خیال محبوب را در بر می کشید و روز هنگام با طلوعه خورشید، بوسه های داغ سرب و ترکش را به پیشانی و قلب خود می خرید... او با قلّه های برفگیر غرب مأنوس بود و به دشت وسیع جنوب عشق میورزید. در کنار صخره های سخت کوهستان، گوهر بغض را می شکست و آزاد و رها با محبوب خود نجوا می کرد. نجوایی آنقدر صمیمی و نزدیک که گویی خود را در محضرش می دید...

در دوازدهم آذر ۱۳۶۶ در منطقه ماوت عراق، به میهمانی جدش رفت. او در قربانگاه رزم، تمام قد، برای شهادت ایستاد و پیامش سرخ سرخ، بر دل ما نشست که: لباس روز مرگی را از تن بزداییم و جاودانگی شهادت را با چشم دل به تماشا بایستیم.

فرازی از وصیتنامه شهید:

«پروردگارا اگر این خون ناچیز من اثری برای اسلام دارد، راضیم به آنچه که خودت می دانی. از فرزندان، دوستان و خانواده ام می خواهم ادامه دهنده راهم باشید، نگذارید که خون ما پایمال شود. من مانند جدم حسین (ع) از جان و زندگی دنیا گذشتم و شما هم از زندگی دنیا که همه اش جزو زر و بال چیز دیگری نیست بگذرید.»

شهید محمد تقی موسیوند

در سال ۱۳۳۶ در یکی از قریه های محروم شهرستان تویسرکان به نام (دارانی علیا) به دنیا آمد. بعد از اتمام تحصیلات ابتدایی با تشویق و وساطت یکی از روحانیون بزرگوار، که با خانواده آنها در ارتباط بود، به حوزه علمیه راه یافت. مدت ۶ سال به تحصیل اشتغال ورزید و مقداری از دروس حوزوی را فرا گرفت، در کنار درس به ارشاد و روشنگری می پرداخت و به عنوان يك طلبه شجاع و بی باک، در راه مبارزه با رژیم منحوس پهلوی، لحظه ای آرام و قرار نداشت. تا جایی که توسط مأموران رژیم دستگیر و روانه زندان شد و در مقابل شکنجه های وحشیانه آنها مردانه استقامت ورزید. پس از آزادی از زندان او را به سربازی بردند.

با پیام حضرت امام (ره) مبنی بر ترك سرپازخانه ها...وی در اصفهان پادگان را رها کرد و در کنار مردم قرار گرفت و از آرمانش دفاع نمود. او در تمامی مبارزات مردمی علیه رژیم شرکت می کرد.

پس از پیروزی انقلاب اسلامی در بسیج مستضعفین کرج مشغول کار شد و چهار ماه در آنجا ماند و بسیج را سر و سامان داد. با شروع جنگ تحمیلی عازم جبهه شد و پس از مدتی به عضویت سپاه پاسداران درآمد. از طرف سپاه مأموریت یافت که در پادگان امام علی (ع) آموزش توپخانه را ببیند. پس از گذراندن آموزش به منطقه رفت و در آنجا رشادتها آفرید و سرانجام در بیست و ششم فروردین ۱۳۶۱ در منطقه جنوب (فکه) به درجه رفیع شهادت نایل آمد.

او شهیدی آرام خفته، در خونی داغ بود، که خاک را با خونسش تطهیر کرد. پیکرش از عشق، خونین بود و از شور سرشار. او در حریقی از زبانه های گدازان سینه اش می سوخت و نجواکنان موسیقی لطیف پیوستن را پیوسته می نواخت. روی به کربلا کرده بود، گویا

صدای ذوالجناح نجابت و آن یکتا سوار پهندهشت
 پاکی به گوشش می رسید. لبخندی شیرین بر لبانش نقش بسته بود،
 چشمهایش باز بود و بر بلور چشمهای مقتدایش دل بسته بود.
 سرافراز بود ولی بر سایه سار ولایت سر فرود آورده بود و دل پاک
 آینه را با تمام وجودش لمس می کرد. ای عزیز تو پرواز کردی! و
 وقتی که تو رفتی یاسهای زرد و گل‌های سرخ، در باغچه خانه
 تنهائیمان رویید و در خزان دلها رنگ و بوی بهاری را، با پرپر
 شدنت به ارمغان آوردی. زمین با خونت به شکوفه نشست. مگر نه
 اینکه شهید حاضر است و حضورش چون نسیمی، بر گلبرگهای
 هستی وزیدن دارد؟ در دفترچه خاطرات شهید ماجرای شبی در
 جبهه را با هم می خوانیم: «فرمانده به ما گفت: تانکها را سوختگیری
 کرده اید؟ آماده است؟ گفتیم: آری گفت: فردا صبح زودتر تانکها را
 روشن کنید، تا در جا کار کنند و بعد وسایل را همراه خود بردارید.
 بچه ها آن شب چه حالی داشتند! شام نخورده همه در صحرا و
 بیابان... هر کس چیزی می گفت و خلوتی داشت و با خدای خود راز
 و نیاز می کرد. همه دست در گردن هم انداخته و همدیگر را وداع
 می کردند و تقاضای شفاعت می کردند، همدیگر را قسم می دادند.
 نمی دانم آن شب چطور صبح شد. صدای یابن الحسن آنها به عرش
 می رفت.»

فرازی از وصیتنامه شهید:

«تا می توانید نماز و روزه برایم بگیرید و بخوانید....»

هر وقت که جایی مصیبت امام حسین (ع) را می خواندند من از
 خدا آرزو می کردم که خدایا اگر روزگاری لیاقت پیدا کردم شهادت
 را نصیبم کن.»

شهید محمد رضا زندی

بیستم دی ماه ۱۳۴۵ در خانواده ای مذهبی و مؤمن در شهرستان تویسرکان دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را به عنوان يك دانش آموز فعال و با استعداد، با موفقیت پشت سر گذراند. سپس برای ادامه تحصیل حوزه علمیه را انتخاب کرد و در آنجا هم خیلی زود، مراحل مختلف را در طی ۷ سال سپری کرد.

در میان جوانان از محبوبیت بالا و جذابیتی خاص برخوردار بود. مسئولان آموزش و پرورش از وی دعوت می کنند که در دبیرستانهای شهر بینش اسلامی تدریس کند، ولی او امتناع می کند.... زیرا نمی توانست در آن لحظه های حساس و پرتب و تاب جنگ، صحنه را رها کند. او روحیه ای دیگر داشت. تیغ غیرتش، از بازوان خیبری مقتدا و مُرادش آب خورده و عمق جاننش از تجلی انوار ولایت آکنده بود. پیکر مطهرش، در آتش پر شتاب و شعله ور عشق، سوختن را بی مهابا تاب می آورد. زمزمه های سوزناک، سینه فراخش را، در لحظه های پر التهاب دود و غبار و سرب با پاره پاره های بدن پاکش تفسیر می نمود و مانند سروی بلند، این همواره سبز سرافراز و این زیبای همیشه بهار، مظهری از طراوت و شکوفایی، و عشق و امید بود.

او از حوزه درس به سوی جبهه امتحان رهسپار گردید، تا مشقی خونین بر صفحه زندگانی بنویسد. یاران جهاد از او به عنوان يك پاسدار شجاع، يك طلبه پر شور و يك بسیجی بی باک و از همه مهمتر يك آرپی جی زن با صلابت یاد می کنند. او سرانجام در عملیات کربلای ۵ در زمین شلمچه، در هشتم اسفند ماه ۱۳۶۵ روح پاکش به سوی روح بخش پاک، پرواز نمود.

او در هود جی مخملی از جبهه می آمد. سروهای سبز جنازه اش را بر دوش کشیده بودند. سرو ما میوه گرفته بود! چه میوه سرخی،

دیگر نگویید سرو میوه ندارد!

فرازی از وصیتنامه شهید:

«امروز امام و خط ولایت در مقابل هجوم ناجوانمردانه
سرمایداران شرقی و غربی قرار گرفته... و فریاد «هل من ناصر
حسینی اش» بلند است و یاری مطلبد و ما مانده ایم و این امتحان
بزرگ.»

شهید روح ا... بختیاری

در سال ۱۳۴۲ در روستای «اقدرا آباد» از توابع شهرستان کبودرآهنگ دیده به جهان گشود. پس از سپری کردن تحصیلات ابتدایی و راهنمایی، با شور و شوقی فراوان، قدم بر آستان حوزه علمیّه همدان گذاشت و به تحصیل علوم حوزوی پرداخت، تا با کسب علوم الهی، دل همیشه مشتاقش را، با نورانیت درخشان دروس مکتب قرآن روشن و منور سازد و دشت سینه اش را، با بذر کلام معصومین (علیه السلام) بارور نماید. او در راه تبلیغ اندوخته های خود، از هر فرصتی استفاده می کرد. همیشه فکر می کرد.

با شروع جنگ تحمیلی، با ارادتی خالص و ناب و با دلی پر اشتیاء، از طریق حوزه علمیّه به سوی جبهه های نبرد حق اعزام شد. بی پروا تر از همیشه، پروانه جاننش را برگرد شمع رخسار خوبان سنگر و خاکریز، به پرواز درآورد. در وادی شیفتگان، بال می گستراند و با رشادتی شکوهمند تجلی ایمانش را، در عرصه بی باکی، به نمایش می گذاشت. علمداری بود که از دیار الوند آب صداقت نوشیده بود پس بر پیکر سنگر خون صلابت تزریق می کرد.

در لابلای نیزارهای جزیره مجنون، جان را به چله کمان نهاده و می رفت تا با تمام توان، با دستان نیرومند و بلندش، تیر نفرت را در دورترین نقطه ممکن، در قلب شقاوت و تجاوز نشانند. چهره اش بر افروخته شده بود، زیباتر از همیشه در حجله ایثار، در زیر بارانی از نقل و نبات گلوله و ترکش، قرار از کف داده بود و لذت عشقبازی را سرفرازانه بر تک تک سلولهایش می چشاند.

سرانجام در روز هشتم بهمن ماه ۱۳۶۵ در اوجی پر غرور، شاهین جاننش را بر فراز آسمان به پرواز درآورد تا ردی خونین از ایستادگی را بر گنبد دوار آسمان، در فراروی زمینیان عاشقانه ترسیم نماید.

شهید مهدی آزاده

در سال ۱۳۵۱ در روستای «مزرعه مهدی آباد»، از توابع شهرستان کبودر آهنگ دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را با موفقیت پشت سر گذاشت. سپس به حوزه علمیه رفت و به فراگیری علوم حوزوی پرداخت. هنوز چهارده بهار از زندگیش نمی گذشت، که عشق به جبهه و جهاد سرتاسر وجودش را در بر گرفته بود و دوست داشت در فضایی قدم بگذارد که یاد و خاطره قاسم ابن الحسن (ع) را در ذهنش تداعی کند و شیرینی مرگ را عاشقانه حس نماید.

او آرزو داشت، گام در خاکی بگذارد، که شهدای خونین کفن، در آن، بال گسترده اند. شهیدانی که وجود سرمست و هستی خود را، در جامی از اندامهای گلگون جرعه جرعه، به کام عطشناک زمین بنوشانند و خونشان، چون چراغی، هدایت کننده رهروانی باشد، که در جاده زندگی نلغزند و نهراسند.

او می رفت تا شاهد نوشته هایی باشد، که بچه های کم سن و سال بسیجی، با خون خود روی آن می نوشتند: «دلاور لبخند بزن»، «رزمنده خدا قوت» و چه منظری زیباتر از نظر کردن، بر این همه سرافرازی! او چهارده ساله بود، و می رفت تا در جبهه ای، آدین شده از خون، زیننده ترین مدال ها - شهامت... و شهادت - را بر گردن همیشه سرافراز خود آویزد. تا بیاموزد، که خط خونین سرور و سالار کربلا، هنوز هم رهروانی پاکباز، و پروانه های پر سوخته بی پروا بسیار دارد. این رهرو پاک در تاریخ بیست و ششم دی ماه ۱۳۶۵ در عملیات کربلای ۵ در منطقه شلمچه به کاروان شهدا پیوست.

فرازی از وصیتنامه شهید:

«سعی کنید از غیبت و تهمت و بهتان دوری کنید. به نماز و روزه و مناجات بیشتر اهمیت دهید، که ما هر چه داریم از این دعاهاست. و شما بچه های هم جلسه ایم...بیشتر به قرآن اهمیت دهید و بیشتر در نماز جماعت شرکت کنید.

این وصیت را زمانی می نویسم، که غسل شهادت کرده ام و آنرا در آبادان، در لحظه های آخر عمرم می نویسم بسوی شهادتی می روم که از غسل شیرینتر است. هر کس يك جان دارد، پس چه بهتر که آنرا در راه حسین زهرا (س) قربان کنیم.»

شهید محمد رضا عربی

در تاریخ ۱۳۴۶/۳/۲ در شهرستان کبودرآهنگ پا به عرصه وجود گذاشت. تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را با موفقیت سپری نمود. در دوران دبیرستان همیشه به عنوان دانش آموزی فعال و خوش اخلاص مورد تشویق دانش آموزان و مربیان قرار می گرفت. همگام با امت حزب ا...، در تمام زمینه ها، در پاسداری و حمایت از مردم مقدس انقلاب آبی از پای ننشست. در انجمن اسلامی دبیرستان، در تشکل بسیج دانش آموزی و در هر کجا که احساس نیاز می کرد، با حضوری عاشقانه، آستین بالا می زد و بدون انتظار هیچ چشمداشت و تشویقی، با شوقی فراوان از وقت و عمرش تا پای جان، مایه می گذاشت.

پس از اخذ دیپلم، پرنده جان تشنه اش بر بام حوزه فرود آمد و با تحصیل علوم دینی بارقه ای از نورانیت، بر قلب شفاف و ذهن پویایش، تابانده شد. در همان جا بود که، الفبای شهادت، بر لوح جاننش نقش بست و شعله گدازان آن تمامی جسم و جانش را در گرمای جوشش خود ذوب نمود. او بر ستون حوزه تکیه می داد و صلاهی استقامت را، زیر لب نجوا می کرد و زمانی رسید که دید دیگر نمی تواند بر کتاب رشادت تفأل صبوری زند، لذا جبهه را برگزید و در جلوه گاه تجلی محبوب، چون جلوداری جنگی و جسور، بی درنگ به میعادگاه عرشیان شتافت. او در امتداد خط سرخ ولایت، حرکتی شتابان در پیش گرفت و در بیست و سوم خرداد در منطقه عملیاتی جزیره مجنون بر اثر اصابت ترکش به دست چپ و پهلویش جان را به پیشگاه معشو پرواز داد.

قسمتی از وصیتنامه شهید:

«خداوندا تو را سپاس می گویم که راه سعادت را برایم نمایاندی

و مرا در بهترین امکنه و ازمنه قرار دادی و بهترین رهبر را برایم برگزیدی.

خداوندا تو را به امام عصر سوگند می‌دهم که این امت همیشه در صحنه را یاری فرما، و همانطور که آنها دین تو را یاری نمودند خداوندا خودت بر اوضاع و احوال ما و قلت افراد ما و کثرت اعدای ما از همه داناتری، و خودت وعده فرمودی دین خودت را یاری فرمائی.

عزیزان من همیشه شکرگذار نعمت عظمای رهبری باشید و با تقوای خود موجبات امدادهای غیبی پروردگار را فراهم نمایید.»

شهید احمد هاشمی

در سال ۱۳۳۹ در شهرستان کبودرآهنگ دیده به جهان گشود، هنوز بیش از یک سال از عمرش نگذشته بود، که چتر یتیمی بر سرش سایه افکند. و پدرش دار فانی را وداع گفت. وی از همان اوان طفولیت غمی سنگین بر دل کوچکش نقش بست. غم بی پدری چهره جذابش را رنجور و رنجورتر می کرد. پس از گذراندن تحصیلات ابتدایی و راهنمایی با تشویق برادر بزرگش با نماز و مسجد آشنا گردید. ذو مطالعه در ذهنش شکوفا شد و عشق به قرآن و حدیث در دلش ریشه دوآید. با ورود به دبیرستان، همگام با دیگر جوانان برومند و انقلابی، فعالیت‌های چشمگیری در راه مبارزه با رژیم ستم شاهی از خود نشان داد، که از آن میان می توان، تلاش او را در پخش نوار و اعلامیه های حضرت امام (ره) در بین مردم و جوانان ذکر کرد.

وی در سال ۱۳۵۷ دیپلم گرفت، و پس از آن بود که به حوزه علمیّه رفت و به تحصیل علوم الهی پرداخت، و در آنجا هم به عنوان طلبه ای مستعد و با هوش خودش را نشان داد، و خیلی سریع رسائل و مکاسب را به اتمام رسانید.

و در کنار درس حوزوی به هدایت و ارشاد نسل جوان پرداخت. با اوجگیری جنگ تحمیلی... وقتی که شنید حضور در جبهه بر همه چیز مقدم است. رهسپار جبهه های نبرد شد، او در آن اوج پرغرور، با خضوعی لذت بخش در کمین نشسته بود و نگاهش را، بر مسافتی دور دوخته بود و پرچمی سرخ را می نگریست که بر گنبد مولا و مقتدایش در اهتزاز بود اشک از چشمانش سرازیر می شد و موجی از کینه و نفرت نسبت به دشمن بر دیواره سینه اش بی محابا می کوبید. در قاب خاطرش، تصویری از زیباییهای شهادت نشسته بود و موقعیت دشمن را به عنوان دیدبانی بیدار، به عقب

گزارش می داد. ششم دیماه ۶۵ در منطقه مهران تنهای تنها نشسته بود و چشمان منتظرش را به افق کربلا دوخته بود، که صفر گلوله مزده دیدار محبوب را بجان سوخته اش رسانید.

قسمتهایی از وصیتنامه شهید:

«خدای را حمد می گویم که نعمت جمهوری اسلامی و رهبر عزیز انقلاب را به این نسل عنایت فرمود و ما را از ظلمت و تاریکی رهانید و به سوی نور هدایت کرد. و به بنده گنهگارش توفیق عنایت فرمود، تا در این معامله که خودش مشتری جانهاست شرکت نماید و به ندای حسین زمان خویش لبیک بگوید.

... ای عزیزان شما دنبال کننده راه شهیدان باشید، چون آنها خود پیرو امامت و ولایت فقیه بودند.»

شهید فتحعلی تقی خانی

در سال ۱۳۴۵ در روستای داقدرا آباد، از توابع شهرستان کبودر آهنگ متولد گردید. تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را در زادگاهش به پایان رسانید سپس برای تحصیل علوم اسلامی با تشویق خانواده و عشق و علاقه ای که در ضمیرش نهفته بود، به حوزه علمیه همدان رفت و سالیانی از عمرش را در آنجا سپری نمود. با شروع جنگ تحمیلی تصمیم گرفت که درس و بحث را رها کرده و به جبهه اعزام گردد. لذا از طریق بسیج سپاه کوله بار رفتن بست. هنگامی که آهنگ رفتن داشت، چه شوقی بر لبانش گل کرده بود! گویا خود را مهیای رفتن به یک میهمانی با شکوه می کرد. بی صبرانه لحظه ها را می شمرد و تاب ماندنش نبود. عشقی ارجمند، بر گستره سینه اش چنگ انداخته بود و او را بسوی دیار عاشقان فرا می خواند. می رفت تا چون شکوفه ای زیبا بر بلندای شاخسار ولایت بشکفتد و فضای منطقه را با خون خود، عطرآگین سازد. پا به عرصه ای مقدس گذاشته بود، که قبل از وی گامهای پر توان شهیدان، خاک آن را تطهیر و بهار گستران با طراوت آنجا را با زمزمه خود به بار نشاندد. او قد کشید و رفت، تا بر دشتی قامت ببندد که بوی قیامت را بر مشام جانش منتشر می ساخت.

چنان به سجاده خونین عشق و نیایش، دل بسته بود، که دیگر دلبستگی های ظاهری و مادی، بر گرد رخساره درخشان او و نگاه جداب و بیدارش، راهی نمی توانست داشته باشد. سرانجام در شانزدهم دیماه ۱۳۶۳ در منطقه دربندیخان عراق سر مبارک و سرافرازش در زیر چرخهای سنگین وسیله نقلیه قرار می گیرد و تلاشی می شود و روح بلند او به سوی محبوبش پرواز می کند.

شهید مرتضی یوسفی

در سال ۱۳۴۳ در روستای خاکریز از توابع شهرستان اسدآباد دیده به جهان گشود. تحصیلات دوره ابتدایی و راهنمایی را با موفقیت پشت سر گذاشت. پس از پایان سال اول دبیرستان به خاطر عشق و علاقه ای که به روحانیت داشت، با تشویق خانواده اش به حوزه علمیّه رفت، تا جان را از دریای علوم الهی سیراب سازد و بتواند با تعالی روح خود بذر معنویت و امید را در قلوب نسل آینده بارور نماید. او در کنار درس در تمامی مراسم مختلف و زمینه های گوناگون اجتماعی حضوری فعال و چشمگیر داشت.

با شروع جنگ تحمیلی، جبهه را بر همه چیز از جمله درس خواندن، مقدم دانست؛ لذا درس را رها کرد و به سوی جبهه های نور شتافت، تا در زیر باران باروت و گلوله و ترکش در زیر چتری از ولایت از دین خدا حمایت کند او در اولین اعزامش در سال ۱۳۶۱ به مدت چهار ماه، در منطقه عملیاتی قصر شیرین جان را به کف گرفته و با رزمی دلاورانه و عزمی راسخ، شرکت نمود و در همانجا از ناحیه دست مجروح گردید. ولی مگر مجروحیت می توانست مانع حضور دوباره اش باشد؟ هرگز طاقت دوری از معشور را نداشت. او دل را به دلستان سپرده بود که اینچنین نور را در جمع سنگر نشینان تکثیر می کرد. دل از تعلق بر گرفته بود و پرنده مهاجر جانش را در بیکران آسمان به پرواز فرامی خواند. او تن را در زلال اشکهای چشمان درخشانش شستشو می داد، تا وجودش لیاقت حضور را - در طواف کعبه دلدار به دست آورد. پس از بهبود نسبی، دوباره به منطقه اعزام شد. و در تاریخ ۱۳۶۲/۶/۶ در منطقه عملیاتی مریوان به وسیله ضدانقلابیون مزدور، کمین خورد. او در قلّه ای پر غرور نشسته بر بال خونین غروب، بر بلندای برفگیر مریوان،

چونان آبشاری که بلندای گیسوان مهربانی اش را بر دوش دشت می ریزد، از فراز کول همزمش به پائین می آمد و خون، قطره قطره از تنش جاری بود، و از قلّه کمین به پائین تر از پیچ کوه فرود می آمد - روحش شاد و راهش پر رهرو.

شهید کیانوش قاسمیپور

سال ۱۳۴۶ در روستای خاکریز از توابع شهرستان اسدآباد، پا به عرصه وجود گذاشت. تحصیلات ابتدایی و راهنمایی را با جدیتی فراوان سپری نمود. در آغاز دوره راهنمایی، یعنی در سن ۱۲ سالگی با تشویق و هدایت خانواده اش، با مسایل دینی آشنا شد و نماز را با شوقی فراوان در مسجد محل به جماعت می خواند. وی دارای استعدادی درخشان و بیانی شیوا بود. که با تشویق روحانی مسجد، در بین دو نماز مقاله می خواند و دکلمه اجرا می کرد و گاهی سخنرانی می نمود. این سخنران کوچک را همگی دوست داشتند و از طرف افراد مؤمن مورد تشویق قرار می گرفت. در سال سوم راهنمایی در مدرسه شهید مطهری درس می خواند که درس را رها کرد و به جبهه رفت. او در کنار رزمندگان اسلام دوشادوش آنها علیه متجاوزان بعثی به مبارزه برخاست. پس از بازگشت از جبهه درس را تا سوم دبیرستان ادامه داد، و سپس برای ادامه تحصیل، با عشق و علاقه ای سرشار حوزه علمیه را انتخاب کرد و به تحصیل علوم دینی پرداخت. ولی او که در چهارده سالگی اش مزه حضور در جبهه را چشیده بود، دیگر دل بریدن از آن برایش بسیار سخت می نمود. بیش از ده مرحله در عملیات های مختلف شرکت نمود. او عاشق جبهه بود و هیچ چیز نمی توانست سر پرشور و دل پرغوغایش را جز حماسه و نبرد تسکین بخشد. او به جبهه می رفت تا در آن نینوای خونین، زیباترین نوای زنده بودن را، سر دهد می رفت تا بار دیگر صدای صوت قرآن حسین زهرایش را، بر فرازی، بگوش جان بشنود می رفت تا آنقدر در جبهه بماند، تا مدال ترکش را بر سینه ستبر و بر قلب مهربانش بیاویزد. می رفت تا در نمازی خونین، نخل اعتقادش را به بار

بنشانند. او با تمام نوزده سالگی اش سبک می رفت و سنگین، گام برمی داشت. سبک از کوچ و سنگین از صلابت. سبک بود چون دربند تن نبود و سنگین، چون تندیدی از شهادت را با خود حمل می کرد. وی سرانجام در سی ام دیماه ۱۳۶۶ در عملیات بیت المقدس ۲ در ماوت عراق در يك عملیات ۷۲ ساعته شرکت کرد و ساعت ۸ صبح بود که بر اثر ترکش توپ به آرزوی دیرینه اش، شهادت، نایل شد.

فرازی از وصیتنامه شهید:

«عزیزان، سعی کنید که در زندگیتان آزاد مرد باشید. این امام بزرگوار و این وارث زهرا را یاری کنید تا اینکه امام زمان برسد و از

خون این شهیدان پاسداری کند، از خدا بخواهید که کسانی که از کاروان حسینیان عقب ماندند، از کاروان زینبیان عقب نمانند. سعی کنید علی وار زندگی کنید. سجاد وار عبادت کنید. باقر وار تحصیل نمائید و حسین وار بمیرید...»

شهید محمد جواد سعیدی

در سال ۱۳۳۰ در يك خانواده روحانی در شهرستان اسدآباد پا به عرصه وجود گذاشت. پدر بزرگوارشان یکی از روحانیون مؤثر و مورد اعتماد مردم آن دیار بود و دارای پایگاهی محکم و موقعیتی ویژه بود. شهید محمد جواد هنوز دوران طفولیت را نگذرانده بودند، که پدرشان را از دست دادند و غبار یتیمی بر سرش سایه افکند. سختیها و مشکلات او را نیرومند و قوی ساخت و مصمم شد قدم در راه پدر بگذارد. پس از طی تحصیلات ابتدایی و دبیرستان، به همدان هجرت نمود و به تحصیل علوم دینی پرداخت. در مدت یکسال با گذراندن مقداری از سطوح مقدماتی به قم رفت. در مدرسه آیه ا... گلپایگانی ادامه تحصیل داد. مراحل از فقه و اصول را در مدرسه حقانی، تحت مدیریت شهید قدوسی فرا گرفت سطوح عالی را در محضر حاج شیخ فاضل قفقازی تلمذ نمود، تا جایی که یکی از ثمرات درخت پر بار حوزه های علمیه گشت و به ارشاد مردم و افشاگری، علیه نظام ستم شاهی پرداخت. زهد و تقوای این سید جلیل القدر بسیار سرآمد بود و خدمات زیادی را در راه پیشبرد اهداف اسلامی ارائه نمود. ایشان یکی از مؤسسان صندوق قرض الحسنه رسالت قم بودند و به مردم ستمدیده خدمات زیادی را ارائه نمود. سرانجام پس از سالها تلاش و فعالیت در راه به ثمر رسیدن نهال انقلاب در ماه رمضان ۱۳۵۸ در حال انجام وظیفه دعوت حق را لبیک گفت و به درجه رفیع شهادت نایل آمد. او خدا را به مدد گرفت و در تمام سالیان عمرش در راه او شکیبایی و استقامت ورزید و چنین بود که فرشته رحمت بر او نازل شد و او را وعده بهشت داد، او در آن واپسین لحظه های رفتن در ماه میهمانی خدا رخساره زیبایش به نور نشسته و اشک شو از چشمانش جاری بود، تا گل لبهایش را سیراب سازد، بی صبری وصال در وجودش چنگ

انداخته بود و نمی توانست بماند، رفت تا در ضیافت جشن جانفشانی کاروان کربلایی جدا... شاهد حضورشان و همدم و مونسشان باشد. برای او همین بس که پس از اعلام شهادتش، از طرف دفتر حضرت امام متن زیر صادر شد.

«اهالی محترم اسدآباد و خانواده محترم حجة السلام آقای شیخ جواد سعیدی اسدآبادی، خبر ناگوار شهادت مرحوم سعیدی به عرض امام خمینی مدظله العالی رسید و موجب تأثر و تسلیت امام را به عموم اهالی و بازماندگان آن مرحوم ابلاغ می نماید، سعادت و سلامت همگان را از خدای متعال خواستاریم.
«والسلام علیکم - دفتر اقامتگاه امام خمینی»

شهید علیرضا عسگری

سال ۱۳۴۰ در شهرستان اسدآباد در خانواده ای مذهبی دیده به جهان گشود. تحصیلات خود را تا سطح دیپلم در زادگاهش با موفقیت به پایان رسانید. پس از پیروزی انقلاب، به عنوان یکی از یاوران صدیق نظام اسلامی شب و روز نمی شناخت و از دل و جان به فعالیت پرداخت، تا بتواند خدمات بیشتری در راه آرمانش انجام دهد. با تشکیل سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، شهید علیرضا با شوقی وصف ناپذیر به عضویت رسمی سپاه درآمد و در این راه، گامهای توانمند و مؤثری در راه شناسایی عوامل گروهکی و نابود کردن دسایس خصمانه آنها نمود. با آنکه در مقابل خصم صلابت و قاطعیتی محکم و استوار داشت ولی در پیش یاران انقلاب، دوستان و آشنایان، قامتی متواضع، چهره ای بشاش و بیانی لطیف داشت. آن شهید بزرگوار سالهایی را نیز در حوزه علمیّه قم به خواندن و فراگرفتن علوم حوزوی گذراند و یکی از طلبه های پر شور، با نشاط و با هوشی بود که مسایل روز را به خوبی تحلیل می کرد و در موقعیتهای مختلف، حرکتهای با برکتی در راه رضای خداوند بزرگ و خدمت به محرومین انجام می داد با شروع جنگ تحمیلی، با اینکه بارها به او می گفتند که حضور وی در پشت جبهه از جبهه لازم تر است او به دلیل شیفتگی بسیار به دنبال دیدار یار، خونین بال، پرواز را می طلبید. پدرش می گفت: «در مغازه نشسته بودم، از پله جلو مغازه بالا آمد. سجاد، تنها فرزند دو ساله اش، را به آرایشگاه برده بود. سلام کرد و گفت: پدر از این به بعد تو از سجاد مواظبت کن! خنده ای بر لبانش نقش بسته بود. من چیزی نفهمیدم. همان شب دیدم در حال نوشتن است. گفتم: علیرضا برای برادرت که در جبهه است نامه می نویسی؟ گفت: نه برای خودم می نویسم. بعدها

خواهرش گفت: که آن شب وصیتنامه اش را نوشت و به من داد. او خداحافظی کرد و تأکید کرد که دیگر بر نمی گردم... عملیات شروع شده بود و او خود را شتابان به فاو رسانید. او خود نوشته بود که شهادت حرکت و سیری است از هابیل تا حسین (ع)، از کربلا تا سرزمین خونریز کشور اسلامی ایران. و سرانجام در نهم اردیبهشت ۱۳۶۵ در منطقه فاو سر پر شورش مورد اصابت ترکش قرار گرفت و با فرقی شکافته به وصال معبودش نائل آمد.

فرازی از وصیتنامه شهید:

«ای عزیزان دنیا بازیگاه کودکان است، عادت و شیوه دنیاست که پیوسته خود را بیاراید و زینت کند و مردمان را بیازماید. نشان بزرگی آن است که از آن دل برداری.

سجادم...سجادم، در زیر این آسمان کبود با هیچ کس نامهربانی نکن، بغیر از برای خدا خونت را هدر مده و تن به مرگ نداده تا شهید شوی...اگر بخواهی می توانی...»

فهرست مطالب

عنوان / صفحه

مقدمه ...	۱
پیش گفتار ...	۵
زندگینامه و وصایای شهدای روحانی شهر همدان	
شهید آیه الله سید اسدالله مدنی دهخوارگانی ...	۷
شهید محمود بی آبادی ...	۱۱
شهید ابوالحسن حسینی ...	۱۳
شهید رضا عمادی ...	۱۵
شهید رضا رضانی پور ...	۱۸
شهید حمید احدیان ...	۲۱
شهید رحمان ترك ارزانفودی ...	۲۳
شهید محمد علی محمدی (فرزاد) ...	۲۵
شهید احمد مولوی ...	۲۷
شهید ابوالقاسم ترابی ...	۲۹
شهید جعفر منتقمی راد ...	۳۱
شهید علی اسکندری ...	۳۳
شهید جواد معبودی مؤخر ...	۳۵
شهید قدرت الله نجفیان ...	۳۷
شهید مرتضی وحیدپور حسینی ...	۳۹
شهید غلامحسین سعیدی فرد ...	۴۱
شهید فرزند علی محقق ...	۴۳
شهید نادر عبادی نیا ...	۴۵
شهید اصغر قربانی ...	۴۷
شهید عبدالله جعفری هیزجی ...	۴۹

زندگینامه و وصایای شهدای روحانی شهرستان نهاوند

شهدید آیه الله قدوسی ... ۵۱

شهدید آیه الله حیدری ... ۵۵

شهدید محمد سلگی ... ۵۹

شهدید امین میربگ ... ۶۱

شهدید اسدالله افراسیاب ... ۶۳

شهدید طیب خرم آبادی ... ۶۶

شهدید محمدحسین ترابی ... ۶۹

شهدید ابراهیم شهبازی ... ۷۱

شهدید محمد مهدوی کاویانی ... ۷۳

شهدید محمد بهروز ساکی ... ۷۵

شهدید محمد فریادرس ... ۷۷

شهدید حسن معظمی گودرز ... ۷۹

شهدید علی پناه شیراوند ... ۸۱

شهدید تورج جلالوند ... ۸۳

شهدید علیرضا اکبری آور زمانی ... ۸۶

زندگینامه و وصایای شهدای روحانی شهرستان رزن

شهدید آیه الله دکتر مفتح ... ۸۸

شهدید تقی یوسفی ... ۹۱

شهدید ابراهیم دادگری ... ۹۳

شهدید قاسم صاعد وصال ... ۹۵

زندگینامه و وصایای شهدای روحانی شهرستان ملایر

شهدید عزیزالله عنبری ... ۹۷

شهدید محمدرضا یوسفی ... ۹۹

شهدید مجید اکبری ... ۱۰۱

شهدید احمد جوکار ... ۱۰۳

شهدید یحیی صادقی ... ۱۰۶

- شہید محمود وفاہی زادہ... ۱۰۸
- شہید مراد ذوالنوری... ۱۱۱
- شہید رسول صالحیان... ۱۱۳
- شہید محمدہادی کاملی... ۱۱۵
- شہید حشمت اللہ حسنی... ۱۱۷
- شہید محمد رستمی... ۱۱۹
- زندگینامہ و وصایای شہدای روحانی شہرستان تویسرکان
- شہید منصور بصیری... ۱۲۱
- شہید علی رضا نانکلی... ۱۲۳
- شہید علی قمری... ۱۲۶
- شہید ابراہیم مرآتی... ۱۲۸
- شہید حمید یعقوبی... ۱۳۱
- شہید محمدحسین سوری... ۱۳۴
- شہید سیدواسع سوری... ۱۳۶
- شہید اسماعیل بیات... ۱۳۸
- شہید سیدمقصود میرجمالی... ۱۴۰
- شہید محمدتقی موسیوند... ۱۴۲
- شہید محمدرضا زندی... ۱۴۵
- زندگینامہ و وصایای شہدای روحانی شہرستان کبودرآہنگ
- شہید روح اللہ بختیاری... ۱۴۷
- شہید مہدی آزدہ... ۱۴۹
- شہید محمدرضا عربی... ۱۵۱
- شہید احمد ہاشمی... ۱۵۳
- شہید فتحعلی تقی خانی... ۱۵۵
- زندگینامہ و وصایای شہدای روحانی شہرستان اسدآباد
- شہید مرتضی یوسفی... ۱۵۷
- شہید کیانوش قاسمیپور... ۱۵۹

